



فقط برای انتقام
ش (69)

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

خلاصه ی داستان:

این داستان در رابطه با پلیس جوانی است که همسرش را به قتل رساندند و او با بررسی پرونده ی قتل او متوجه می شود که قاتل همسرش.....!

خیره میشم به یک سنگ سرد.....که اسم زنم روش حک شده.....مهسا قربانی.....!

چه روز شومی بود روزی که رفتم خونه و با جنازه ی غرق در خونش رو به رو شدم.....!

(گذشته)

(داستان از زبان مهران)

دوباره یه پرونده ی قتل دیگه! این بار یه مرد زنشو بخاطر خیانت کشته.....

مشغول بررسی پرونده هستم که میبینم گوشیم داره زنگ میخوره!

مهران: الو

مهر داد: الو سلام داداش گلم، خوبی؟

مهران: سلام مهرداد خوبم، تو خوبی؟ چه خبرا؟

مهرداد: هیچ سلامتی، مامان اینا چطورن؟

مهران: همگی خوبن سلام میرسونن، تو چه خبر؟ بالاخره زبان آلمانی هارو یاد گرفتی یا نه؟

مهرداد: دارم همه ی تلاشمو میکنم لامصبا زبونشون خیلی سخته

مهران: دیگه همینه کسی که هوس کنه بره یه کشور دیگه برای زندگی باید پی همه چیو به تنش بماله

مهرداد: از مامان اینا چه خبر؟

مهران: مامان که خونه است بابا هم حجره، هرچی بهش میگم پدر من دیگه خودتو بازنشسته کن گوش نمیده!

مهرداد: حالا به اونا هم زنگ میزنم! عروسیت کی هستش؟

مهران: فکر کنم اواخر تابستون باشه تو میای برای عروسی؟

مهرداد: معلومه که میام یه دونه داداش که بیشتر ندارم، من دیگه قطع میکنم به مامان زنگ بزنم با من دیگه کاری نداری؟

مهران: نه داداش مراقب خودت باش

مهرداد: توام همینطور خداحافظ

مهران: خدا حافظ

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم یاد 2 سال پیش افتادم روزی که مهر داد اومد و به ما گفت برای همیشه میخواد بره آلمان و همه کاراشم کرده، پدر و مادرم اول یکم ناراضی بودن چون به من و مهر داد خیلی وابسته هستن ولی بعدش قبول کردن!

مهر داد قبل از رفتنش یه چند وقتی بود یکم ناراحت و عصبی بود انگار که یه غصه ای داره یه چندباری ازش پرسیدم ولی از گفتن تفره می رفت و میگفت که مشکلی نیست، بعد از اینکه رفت آلمان ما کمتر اونو میدیدم ولی وقتی میومد ایران همون مهر داد قبل شده بود همون قدر شاد و سرزنده.....

هرچی من صبور و آروم مهر داد شلوغ کار؛ از فکر خودم یه لبخند میشینه روی لبم، دیگه وقتشه کار و تعطیل کنم و برم خونه برای امروز دیگه کافیه!

از اداره بیرون زدم و راه خونه رو در پیش گرفتم.....

.
.

.

وارد خونه میشم و مامان و داخل پذیرایی میبینم.....

مهران: سلام مامان

معصومه: سلام پسر گلم خوش اومدی
 مهران: ممنون، مامان مهرداد امروز بهت زنگ زد؟
 معصومه: آره پسرم زنگ زد گفت به توام زنگ زده
 مهران: آره من اداره بودم زنگ زد گفت برای عروسیم میاد
 معصومه: قدمش روی چشم
 مادر در حالی که مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:
 معصومه: تو که سر و سامون بگیری یه زنم برای مهرداد
 میگیرم
 مهران: مهرداد دیگه احتمالا زن آلمانی میگیره
 معصومه: نخیر بیخود مگه من مردم زن آلمانی بگیره؟ دختر
 باید نجیب باشه و با خانواده، زن ایرانی برایش میگیرم
 مهران: هرچه خیره! بابا کجاست؟
 معصومه: بابات رفته حمام شام خوردی پسرم؟
 مهران: نه مادر هیچی نخوردم
 معصومه: الهی مادر فدات بشه الان برات غذا تو گرم میکنم
 مهران: ممنون تا غذام گرم بشه یه زنگ به مهسا بزنم
 معصومه: برو پسرم

بعد از اینکه از مادر جدا شدم او به سمت آشپزخونه رفت و
من او مدم داخل اتاق خودم تا شماره ی مهسا رو بگیرم.....

یک بوق

دو بوق

.....

مهران: الو

مهسا: الو سلام عشقم

مهران: سلام به روی ماهت خوبی خانومم؟

مهسا: معلومه که خوبم مگه میشه صداتو بشنوم و خوب
نباشم؟

مهران: الحق که زبون بازی و روجک!

مهسا: اگه زبون نداشتم که الان توام نداشتم! خخخخخ

مهران: آره راست میگی با همین زبونت خرم
کردی! خخخخخ

مهسا: خیلی بدی دلتم بخواد!

مهران: چه خبر مامانت اینا خوبن؟

مهسا: آره خوبن ممنون! مهران جونم.....!

مهران: جان

مهسا: همیشه فردا بریم یه جایی یه دوری بزنیم خسته شدم تو
که همش سرکاری، منم همش دانشگاه الان یه 10 روزی
هست ندیدمت دلم برات تنگ شده

مهران: ببینم فردا میتونم مرخصی ساعتی بگیرم

مهسا: آره بگیر خواهش میکنم

مهران: باشه خبرشو بهت میدم

داشتم هنوز با مهسا حرف میزدم که مادرم صدام زد.....!

معصومه: مهران بیا مادر غذات گرم شد

مهران: چشم الان میام

مهران: خوب من برم شام بخورم خیلی گرسنمه کاری نداری
تو؟

مهسا: نه عزیزم برو شب بهم قبل خواب پیام بده

مهران: چشم فعلا

مهسا: دوستت دارم

مهران: منم دوستت دارم شب بخیر

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم یاد 6 ماه پیش افتادم من و
مهسا با اینکه از طریق خانواده ها با هم آشنا شده بودیم ولی
رابطه امون تقریبا عاشقانه پیش می رفت، مهسا آدمو جادو

میکنه؛ صداش، طرز بیانش، نگاهش و حتی صورت زیباش
 آدمو مسخ میکنه، البته سر طرز لباس پوشیدن و آرایشش یه
 مشکلاتی با هم داریم ولی روی هم رفته رابطه امون خوب
 پیش میره!

بعد از اینکه مادرم برای بار دوم اسمو صدا میزنه از اتاق
 میرم بیرون برای صرف شام.....

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم باید برم اول
 یه دوش بگیرم بعد برم اداره.....

.
.
.

بعد از اینکه موفق شدم مرخصی ساعتی بگیرم سریع زنگ
 زدم به مهسا.....

یک بوق

دو بوق

.....

مهران: الو

مهسا: الو سلام عزیزم خوبی؟

مهران: سلام خوبم ممنون مهسا آماده شو پیام دنبالت بریم بیرون

مهسا: آخ جون قربون شوهر حرف گوش کنم برم

مهران: برو دختر کم زبون بریز اوادم در خونه اتون یه تک زنگ میزنم پایین باش

مهسا: چشم میبینمت فعلا

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم از اداره زدم بیرون و سوار ماشین شدم و راه خونه ی مهسا اینارو در پیش گرفتم.....

.
.

.

بعد از اینکه به مکان مورد نظر رسیدیم مهسا گفت:

مهسا: چه جای با صفا و قشنگیه

مهران: آره یه چندتا از همکارام با خانوماشون اومده بودن اینجا تعریفشو زیاد شنیده بودم

همینطور که محو تماشای منظره ی اطرافمون بودیم مهسا گفت:

مهسا: تو چی میخوای سفارش بدی؟

مهران: من هوس دیزی کردم ولی تو هرچی دوست داری
سفارش بده

مهسا: منم همون دیزی میخورم

بعد از اینکه گارسون و صدا زدم و سفارشات لازم و دادم با
مهسا چندتا عکس دوتایی گرفتیم که به قول مهسا یادگاری از
دوران عقدمون باشه.....

(داستان از زبان مهرباد)

نشسته بودم تو یه بار، یه ویسکی برای خودم سفارش داده
بودم نمیدونم چرا امروز دوباره یاد گذشته افتادم یاد اون
دختره ی هرزه که با من مثل آشغال برخورد کرد و رفت.....

تو فکر بودم که دیدم یه دختر مو بلوند آلمانی نشست کنارم و
به زبان آلمانی گفت: تنهایی؟

و منم جوابشو دادم: الان دیگه نه!

و بهش یه نیشخند زدم، شاید امشب همین دختره بتونه منو از
فکر اون دختره ی عوضی در بیاره.....

(داستان از زبان مهران)

بعد از اینکه از سفره خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم
اول مهسا رو رسوندم خونه اشون و بعد خودم اومدم
خونه.....

.

.

.

بعد از اینکه وارد خونه شدم گفتم:

مهران: سلام به همگی

معصومه: سلام پسرم خوش اومدی

محمد رضا: سلام بابا خوبی؟

مهران: خوبم بابا چه عجب شما خونه اید؟

پدرم در حالی که روی مبل نشسته بود و داشت تسبیحش را
بین انگشتانش میچرخوند گفت:

محمد رضا: امروز تو حجره یکم فشارم رفت بالا سرگیجه
داشتم اومدم خونه

مهران: بابا میخوای بیرمت دکتر؟

محمد رضا: نه پسرم دارو هامو یادم رفته بود بخورم اونارو
بخورم خوبم

مهران: بابا خواهش میکنم حجره و بده اجاره خودتم دیگه اونجا نرو شما دیگه تو سنی نیستی که کار کنی مادرم در حالی که برای بابا میوه پوست میکند گفت: معصومه: والایا بخدا منم همینو بهش میگم گوش نمیده محمدرضا: من تو خونه بمونم حوصله ام سر میره من یه عمر حجره ی فرش فروشی داشتم حالا بیام تو خونه بشینم؟ مهران: ما برای خودت میگیریم بابا ولی بازم هرچی خودت صلاح میدونی فقط مراقب سلامتیت باش معصومه: مهران راست میگه شما باید سایه ات 120 سال بالا سر ما باشه و مادرم بشقاب میوه را جلوی پدرم گذاشت و در حالی که پدرم یک تکه سیب از داخل بشقاب برمی داشت گفت: محمدرضا: دستت درد نکنه خانم..... من کار خاصی نمیکنم فقط به حساب کتابا میرسم مهران: بازم مراقب خودت باش دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا اینکه من او مدم داخل اتاقم و به مهسا پیام دادم..... (امیدوارم امروز بهت خوش گذشته باشه عزیزم من خسته ام یکم استراحت میکنم گوشیم رو سایلنت هست فعلا)

گوشیمو روی میز میزارم و به خواب عمیقی فرو میرم.....
(داستان از زبان مهرداد)

بعد از اینکه کارم با اون زنیکه تموم شد مثل آشغال پرتش کردم بیرون.....3،2 سالی بود کارم همین بود از اون روزی که اون دختری که عاشقش بودم با من مثل آشغال رفتار کرد منم با تمام زنا و دخترا همین رفتارو دارم،یه حس تنفر تو کل وجودم هست و یه جراحت بزرگ روی قلبم.....!

(داستان از زبان مهران)

امروز سر صحنه ی قتل بودم یه چند وقتیه نمیدونم چم شده دیگه از این شغل خسته شده ام من سر صحنه های قتل زیاد رفتم ولی جدیداً یه حالی میشم شاید برم صحبت کنم منو بفرستن یه بخش دیگه.....

بعد از اینکه اومدم داخل اداره چشمامو بستم و 1 دقیقه به هیچی فکر نکردم و ذهنمو آزاد کردم!

داشتم یکم استراحت میکردم که دیدم مامان داره زنگ میزنه.....

معصومه: سلام پسر م خوبی؟

مهران: سلام بد نیستم ممنون شما خوبی؟

معصومه: منم خوبم ممنون پسرم زیاد مزاحمت نمیشم خواستم بگم شب خونه ی آقای قربانی شام دعوت شدیم

مهران: باشه مادر ممنون اطلاع دادی مهسا هم پیام داد بهم گفت

انقدر که بی حال بودم که حتی مادرم اینو از صدام متوجه شد و گفت:

معصومه: چی شده پسرم انگار حالت خوب نیست چیزی شده؟
مهران: نه مادرم یکم خسته ام

معصومه: باشه پسرم پس شب زود بیا

مهران: چشم مادر شما کاری دیگه ندارید؟

معصومه: نه مادر مراقب خودت باش

مهران: چشم فعلا

معصومه: خدا حافظ

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم میدونم یه پلیس باید قوی تر از این حرفا باشه ولی نمیدونم یه حس بد داشتم انگار که یه اتفاق بد تو راه باشه نمیدونم شاید من دارم اشتباه میکنم.....

بعد از اینکه به خونه ی آقای قربانی رسیدیم و وارد شدیم پدر و مادر مهسا به استقبالمون اومدن ولی مهسا نبود وقتی سراغشو گرفتم گفتن داخل اتاقش داره آماده میشه منم با کسب اجازه از همگی رفتم در اتاق مهسا و بعد از اینکه در زدم و مهسا گفت الان میام مامان وارد اتاق شدم.....

مهران: اجازه هست؟

مهسا در حالی که پای آینه در حال آرایش کردن بود گفت:

مهسا: وای مهران تویی فکر کردم مامانمه

مهران: چرا نمیای بیرون؟

مهسا: ببخشید مشغول بودم الان میام

مهران: تو که خوشگلی آرایش چرا؟

مهسا با حالت عصبانیت به سمت من برگشت و گفت:

مهسا: وای مهران دوباره شروع کردی؟

مهران: مگه من چی گفتم؟

و با حالت قهر دوباره برگشت به سمت آینه و گفت:

مهسا: هی گیر میدی به آرایش و لباس پوشیدن من خسته نمیشی؟

مهران: من نمیدونم داری راجع به چی حرف میزنی! من رفتم توام کارت تموم شد بیا

اینو گفتم و از اتاق مهسا اومدم بیرون نمیدونم چرا حوصله ی بحث کردن نداشتم!

.
.

.

.

بعد از صرف شام راجع به مراسم عروسی صحبت کردیم اینکه کی باشه یا چه جوری باشه البته قبلا هم صحبت شده بود ولی این بار جدی تر، قرار شد عروسی تقریبا 1 ماه دیگه باشه و ما خیلی وقت نداشتیم باید سریع کارای عروسی و انجام می دادیم.....

فردای اون شب وقتی رسیدم اداره بیسیم زدن که باید برم سر یه صحنه ی قتل، وقتی به محل موردنظر رسیدم سرکار احمدی بهم احترام گذاشت و گفت:

احمدی: سلام جناب سروان

مهران: سلام چی دستگیرتون شد؟

احمدی: جناب سروان یه دختر بچه ی 10 ساله است که جنازه اشو یه آقای اینجا پیدا کرده و با ما تماس گرفتن

وقتی میرم بالا سر جنازه یه دختر معصوم و میبینم با موهای طلایی آخه چرا؟! چطور ممکنه؟ یه آدم چطور دلش اومده با این طفل معصوم این کارو بکنه؟

آثار کبودی و ضرب و جرح روی صورت و بدن دختر کاملا مشخصه که چه بلایی سرش اومده.....!

همینجور که دارم جنازه رو مشاهده میکنم به احمدی گفتم:

مهران: آثار کبودی و ضرب و جرح نشون میده که انگار بهش تجاوز شده

احمدی: منم قربان همین حدس و میزنم

مهران: جنازه رو انتقال بدید پزشکی قانونی، اظهارات اون کسی هم که جنازه رو پیدا کرده تو گزارش بنویسید، این اطرافم خوب بگردید شاید یه سر نخ پیدا کردید

احمدی: اطاعت قربان

بازم آخرین نگاهمو به اون دختر بی گناه میندازم و از اونجا دور میشم.....

تا شب ناراحت بودم حتی شامم نخوردم تصویر اون دختر
یک لحظه از جلوی چشمام کنار نمی رفت فردا میرم با جناب
سرگرد حرف میزنم برگه ی انتقالی منو به دایره ی مبارزه با
جرایم مالی امضا کنه.....

روی تخت دراز کشیده بودم و دستمو گذاشته بودم روی
چشمام و تو فکر بودم که دیدم گوشیم داره میلرزه.....

مهران: الو

مهسا: سلام خوبی؟

مهران: سلام بد نیستم تو خوبی؟

مهسا: خوبم ممنون، صدات گرفته چیزی شده؟

مهران: یکم خسته ام

مهسا: آخی الهی من بمیرم که شوهرم خسته است

مهران: خدا نکنه..... میخوام اگه بشه برم اداره صحبت کنم از
این بخش منو بفرستن یه بخش دیگه

مهسا: یعنی چی؟

مهران: از دایره جنایی برم دایره مبارزه با جرایم مالی

مهسا: چرا چیزی شده؟

مهران: نه فقط دیگه تحمل ندارم

مهسا: میدونم..... هرچی خودت صلاح میدونی

مهران: مهسا جان من قطع کنم ناراحت نمیشی؟ حتی توان حرف زدنم ندارم الان!

مهسا: نه برو مزاحمت نمیشم شب بخیر

مهران: شب توام بخیر

بعد از اینکه تلفن و قطع کردم پتو رو روم کشیدم و سعی کردم بخوابم بعد از مدتی به خواب عمیقی فرو رفتم.....

.
.

.

بعد از اینکه از اتاق جناب سرگرد او مدم بیرون خیلی عصبی بودم، موافقت نکرد و گفت ما به وجود تو داخل این بخش احتیاج داریم.....

سعی کردم دیگه به این قضیه فکر نکنم و به کارم برسم!

.
.

.

روزها مثل برق و باد میگذشت و ما داشتیم به روزهای عروسی نزدیک میشدیم تا جایی که میتونستم مرخصی بگیرم خودم تو خریده‌های عروسی مهسارو همراهی میکردم ولی گاهی که نمیشد باهم بریم مادرم و مادر خودش باهانش میرفتن.....

مهسا تک فرزند بود و یکم لوس بار اومده بود و از هر چیزی دوست داشت بهترینشو داشته باشه، هزینه های عروسی داشت سر به فلک میکشید ولی پدرم میگفت نگران نباش و من هستم.....

پدرم مرد خوب و دست به خیری بود به چندتا خانواده ی بی وضاعت کمک میکرد و تو بازار فرش مرد سرشناسی بود.....

(داستان از زبان مهرداد)

بالاخره زمانش فرا رسید بعد مدت ها باید برگردم ایران هیچ حس خاصی نداشتم شاید هرکسی بود الان هیجان داشت داره بعد مدت ها میره کشورش تا خانواده اشو ببینه ولی من نه! بعد از اون ضربه ی روحی که خوردم شدم یه آدم دیگه، لبخند میزنم ولی از درون داغونم.....

باید چمدونامو آماده کنم و پیش به سوی ایران!

(داستان از زبان مهران)

دیگه تقریبا کار خاصی نمونده بود به جز چیدمان منزل که اونم خانم ها خودشون انجام میدادن و البته منم کمک میکردم ولی مهسا میگفت میخوام همه چیز به سلیقه ی خودم چیده بشه منم زیاد دخالت نمیکردم! مهسا یه سری اخلاق های خاصی داشت مثلا یکم لجباز بود و حرف، حرف خودش منم چون آدم صبوری بودم زیاد اهل کل کل باهاش نبودم.....!

بعد از اون دعوایی که سر لباس عروس داشتیم دیگه سعی میکردم زیاد باهاش وارد بحث نشم، چون اون میگفت میخوام لباس عروسم باز باشه و من مخالف بودم.....

.
.

.

با مامان و بابا اومده بودیم فرودگاه و منتظر مهرداد بودیم، پروازش نشسته بود و من از دور دیدمش، برایش دست تکون دادم و اونم برامون دست تکون داد و به سمت ما اومد.....!

مهرداد: سلام خوبیید؟

مهران: سلام تو چطوری پسر؟

مادر در حالی که با گوشه ی روسری اشکاشو پاک میکرد و مهرداد و در آغوش گرفت گفت:

معصومه: خوش اومدی پسر من دورت بگردم مادر چقدر لاغر شدی!

مهر داد: کجا لاغر شدم ماما اشتباه میکنی

پدر هم در حالی که با مهر داد روبوسی میکرد گفت:

محمد رضا: خوش اومدی پسر من

و بعد با حالت شوخی و خنده گفت:

محمد رضا: این مادرت مهران میره سر کار و برمیگرده میگه پسر من لاغر شدی وای به حال تو که از یه کشور دیگه اومدی و بعد همگی زدیم زیر خنده.....

.
.
.

بعد از اینکه اومدیم خونه ی خودمون، شام و در کنار هم خوردیم مهر داد چمدونشو باز کرد و سوغاتی هامونو داد و بعد از کلی شوخی و خنده که داشتیم دیگه دیر وقت شده بود و مهر داد اومده بود داخل اتاق من که بخوابه.....

مهران: بابا چرا آخه اینجا میخوای بخوابی؟ مگه خودت اتاق نداری برو قشنگ روی تخت راحت بخواب

مهر داد: بابا یه امشب هوس کردم تو اتاق تو روی زمین
بخوابم مشکلت چیه؟

مهران: وقتی فردا صبح کمر درد گرفتی اونوقت میفهمی

مهر داد: عیب نداره دوست دارم پیش داداشم باشم

همینجور که میرفتم روی تخت بخوابم به مهر داد گفتم:

مهران: میخوای تو بیا روی تخت بخواب

مهر داد: نه بابا مهران بگیر بخواب هوس کردم روی زمین
بخوابم مثل قدیما یادته؟

در حالی که پتو رو روی خودم میکشیدم گفتم:

مهران: آره یادش بخیر بچه بودیم تابستونا یه پشه بند میبستیم
توی حیاط اونجا میخوابیدیم

مهر داد: راستی این عروس خانم بخت برگشته عکسی چیزی
ازش نداری ببینم؟

مهران: چرا داخل گوشیم اتفاقا چند وقت پیش رفتیم سفره
خونه یه چندتا عکس جدید دارم

بعد گوشیمو از میز کنار تختم برداشتم و رفتم توی گالری
همینجور که داشتم عکسارو پیدا میکردم مهر داد گفت:

مهر داد: عکس های سر عقدتو برام فرستادی ولی انقدر عکسا
بد گرفته شده بود نمیشد عروس خانوم و ببینم چه شکلیه

مهران:اره اونارو با گوشی گرفته بودیم
 بعد از کلی گشتن بالاخره گفتم:
 مهران:آهان پیداش کردم بیا ببین
 و بعد گوشیمو دادم دست مهرداد تا عکس من و مهسارو
 ببینه.....

(داستان از زبان مهرداد)

گوشی یک لحظه تو دستم خشک شد.....باورش سخت
 بود.....نه این حتما شبیه اون دختره ی هرزه است ولی
 اسمش چی؟

نه این امکان نداره!خشم و تعجب با هم ترکیب شده بود و
 نمیتونستم درست فکر کنم.....

فقط به خودم اومدم و دیدم مهران داره صدام میکنه:

مهران:الوووووو مهرداد

مهرداد:هان چی؟!

مهران:کجایی پسر 2 ساعته دارم صدات میکنم

مهرداد:ببخشید حواسم نبود

مهران:میگم چطوره به هم میایم؟

مهرداد:اره اره خوبه

مهران: تو چت شد حالت خوبه؟

مهر داد: ااره چیزه یکم خسته ام میخوابم شبت بخیر

بعد از اینکه گوشيو به دست مهران دادم پشتمو بهش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم.....

(داستان از زبان مهران)

نمیدونم مهر داد یه دفعه چش شد، رفت توی فکر و بعدم گوشيو داد بهم و پشتشو کرد و خوابید.....

شایدم به قول خودش خسته است منم بعد اینکه گوشيو گذاشتم روی میز چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.....

.
.

.

صبح وقتی صدای آلام گوشيم بلند شد سریع دست بردم تا قطعش کنم که با صداش مهر داد بیدار نشه!

اومدم از اتاق بیرون که دیدم مادرم بیداره و داره مثل همیشه صبحونه حاضر میکنه.....

مهران: سلام مادر صبحت بخیر

معصومه: سلام پسرم بشین برات چایی بریزم

مهران: ممنون

مادرم در حالی که داشت به سمت سماور میرفت تا چای بریزه گفت:

معصومه: مهرداد هنوز خوابه؟

مهران: آره مادر بیدارش نکن دیروز خسته شده بزار امروز استراحت کنه

معصومه: باشه پسر م

بعد از اینکه صبحونه ی مختصری خوردم به سمت اداره رفتم.....

(داستان از زبان مهرداد)

وقتی از خواب بیدار شدم تقریباً ساعت 10 صبح بود نگاه کردم دیدم مهران سر جاش نیست خوب حتما رفته سر کار از اتاق بیرون اومدم و بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم رفتم داخل آشپزخونه که دیدم مادرم مشغول پیاز خورد کردن هست تا منو دید گفت:

معصومه: صبحت بخیر پسر م بیدار شدی؟

مهرداد: صبح بخیر آره ببخشید یکم خسته بودم زیاد خوابیدم

معصومه: خواهش میکنم پسر م بشین الان برات صبحونه اتو میارم

مشغول صبحونه خوردن که بودم مادرم گفت:
 معصومه:مهر داد میخوام برای نهار برات قرمه سبزی
 درست کنم که دوست داری
 مهر داد: دستت درد نکنه،مهران و بابا رفتن؟
 معصومه:اره مهران که میره اداره باباتم میره حجره
 مهر داد:حالا بعدا یه سری هم به بابا میزنم
 دیگه حرف زیادی بین من و مامان رد و بدل نشد منم رفتم
 پای تلویزیون نشستم تا موقع نهار.....

.
 .
 .

بعد از نهار به اتاق خودم اومدم و وسایلمو جا به جا کردم
 دلم میخواست برم و دوستانمو ببینم خیلی وقته از شون خبر
 ندارم بخصوص بابک.....

بعد از اینکه یه استراحت کوتاه داشتم رفتم حموم تا یه دوش
 بگیرم و از خونه برم بیرون،پای آینه بودم و داشتم موهامو
 ششوار میکشیدم که مادرم اومد داخل اتاقم و گفت:

معصومه:پسرم داری میری بیرون؟

مهرداد:اره مامان حوصله ام سر رفته،بابا و مهرانم نیستن که حداقل با اونا صحبت کنم سرم گرم بشه

معصومه:پس مادر هر جا میری برای شام خونه باش

مهرداد:باشه مادر تو خریدی چیزی نداری برات انجام بدم؟

مادرم در حالی که تکیه داده بود به در اتاقم گفتم:

معصومه:نه پسر همه چیز تو خونه هست سلامتی

مهرداد:باشه پس من رفتم

و با بستن ساعت روی میچ دستم و برداشتن موبایلم از مادر

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.....

(داستان از زبان مهران)

تو اتاق بازجویی بودم و داشتم از متهم اعتراف میگرفتم.....

مهران:خوب از اول میپرسم چطوری کشتیش؟

متهم:بیهوش شد ولش کردم همونجا نکشتمش

مهران:ولی اون مرده از شدت جراحات و خونریزی مرده

در حالی که متهم دستهای دستبند زده اش را روی صورتش

گذاشت گفت:

متهم:اشتباه کردم

مهران: اشتباه تو چه فایده ای داره؟ اون دختر بچه فقط 10 سالش بوده!

تیکه آخر حرفمو تقریبا با صدای بلند گفتم، که یهو در باز شد و یکی از همکارام که دوست صمیمی منم هست وارد اتاق شد.....

وحید: مهران چی شده؟

مهران: هیچی

وحید: اگر میخوای من بازجویی و ادامه بدم

مهران: نه تو برو

بعد از اینکه وحید درو بست و رفت و منم دوباره بازجویی و از سر گرفتم.....

مهران: چطوری دزدیدیش؟

متهم: داشت جلوی در خونه اشون بازی میکرد که دیدم تنه‌است کوچه هم خلوته انداختمش تو ماشین و دزدیدم

مهران: قصدت چی بود از این کار؟

متهم: دیدم دختر خوشگلیه و سوسه شدم یه دست به سر و روش بکشم

به محض اینکه این حرفو شنیدم از جام بلند شدم و با مشت های گره کرده محکم کوبیدم تو دهنش.....

از روی صندلی افتاد و با دست دهن خونیشو پاک میکرد که دوباره در باز شد و قامت وحید تو چارچوب در نمایان شد.....

وحید: داری چکار میکنی مهران هیچ معلوم هست چته؟
مهران: از جلوی چشم ببرش وحید تا خودم همینجا به سزای عملش نرسوندمش

وحید: خیلی خوب تو آروم باش، سرباز بیا متهم و ببر بازداشتگاه

بعد از اینکه همه رفتن منم اومدم داخل اتاقمو و سرمو گذاشتم روی میز و دیگه دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم.....
(داستان از زبان مهرداد)

بعد از اینکه رفتم حجره ی بابامو یه سری بهش زدم یه سرم به مغازه ی موبایل فروشی بابک دوستم زدم خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم، وقتی رسیدم داشت با مشتری حرف میزد البته طبق معمول با اون زبونش داشت سر مشتری کلاه میزاشت، ناخودآگاه داشتم به افکار خودم میخندیدم که یه دفعه بابک منو دید و با هیجان زیاد گفت:

بابک: مهرداد خودتی یا دارم خواب میبینم

مهرداد: نه خودشه

بابک: وای پسر خوش اومدی بیا جلو ببینم دلم برات تنگ شده بود

رفتم جلو بهش دست دادم و به شاگردشم که کنار دست خودش ایستاده بود سلام کردم بعد از اینکه مشتری ها رفتن و مغازه خلوت شد بابک گفت:

بابک: چه خبر دیگه چه کارا میکنی؟

مهر داد: هیچی سلامتی اومدم ایران هم یه سری به خانواده و دوستانم بزنم هم عروسی داداشم چند روز دیگه است

بابک: خودت چی زن نگرفتی؟

مهر داد: نه زن نگرفتم حوصله ی زن و بچه ندارم!

بابک: مگه تو چند سالته که میگی حال و حوصله ندارم؟

مهر داد: ای بابا بابک تو که از گذشته ی من خبر داری

بابک در حالی که به فکر فرو رفت گفت:

بابک: آره یادمه، ازش دیگه خبر نداری؟

با اینکه میدونستم الان اون هرزه ی کثافت داره زن برادرم میشه ولی ترجیح دادم هیچی به بابک نگم.....

مهر داد: نه هیچی نمیدونم نمیخوامم بدونم

بابک: از طریق زخم که چون دوستش هست متوجه شدم که
داره با یه پلیس ازدواج میکنه

مهر داد: ولش کن دیگه راجع بهش حرف نزنیم

بابک: باشه بیا برات یه چایی بریزم

بعد از اینکه یه چایی با بابک خوردم را خونه رو در پیش
گرفتم.....

وقتی رسیدم خونه دیدم بابام اومده خونه و داره تلویزیون
میبینه و مهرانم هنوز نیومده بود مامانم که مثل همیشه داخل
آشپزخونه بود بعد از سلام دادن رفتم داخل اتاقم تا لباسامو
عوض کنم.....

فکرم خیلی درگیر بود..... مهران و مهسا..... چطور
ممکنه؟

میدونستم که مهران اهل این حرفا نیست که خودش بره دنبال
زن پیدا کردن احتمالا از طریق مامان با اون زنیکه آشنا شده
ولی آخه مهران با اون شغلش که مورو از ماست میکشه
بیرون چطوری نفهمیده اون یه هرزه است؟!!

داشتم همچنان فکر میکردم که صدای مهران داشت میومد که
به مامان و بابا داره سلام میده و احوالپرسی میکنه.....

(داستان از زبان مهران)

سر میز شام هیچ کسی حرف نمیزد و تو سکوت مشغول غذا خوردن بودیم که بابام از این همه سکوت تعجب کرد و گفت:

محمدرضا: نه به دیشب که انقدر شلوغ میکردید شما دوتا نه به امشب که انقدر ساکت هستید؟ شما دوتا چرا انقدر دمق هستید؟ چیزی شده؟

من و مهرداد یه نگاه به هم و یه نگاه به بابا کردیم و همزمان با هم گفتیم: نه!

بعد یه لبخند بهم زدیم و دوباره سکوت برقرار شد.....

بعد از صرف شام یکم جلوی تلویزیون بودیم و با هم حرف زدیم و بعد هرکس رفت داخل اتاقشو درو بست.....

من خودم میدونستم چمه ولی مهرداد چش بود؟ اون چرا انقدر گرفته بود؟

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

اومدم روی تختم و گوشیمو نگاه کردم ببینم مهسا پیام داده یا نه که دیدم نه اونم حتما خسته بوده خوابیده چون این چندوقته بخاطر شغلم زیاد نمیتونستم کمکش کنم و همه ی کارها افتاده بود روی دوش مهسا البته غر زیاد میزد که چرا هیچ کاری نمیکنی و همه کارارو انداختی سر من ولی بعد از اینکه براش توضیح میدادم که همیشه من یه پلیسم و نمیتونم مدام مرخصی بگیرم کوتاه میومد.....

.

.

.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم مهر دادم بیداره و از دستشویی بیرون اومد.....

مهر داد: سلام صبح بخیر

مهران: سلام تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟

مهر داد: دو سه جا کار دارم برم تا قبل از ظهر انجام بدم

مهران: من سوئیچ ماشینمو میزارم تو برو به کارات برس

همنجوری که مهر داد داشت دستهاشو با حوله خشک میکرد گفت:

مهر داد: خودت چی؟

مهران: من یه جوری میرم

مهر داد: باشه پس من تورو تا اداره اتون میبرم بعد ماشینتو میبرم

مهران: باشه حالا بیا بریم صبحونه بخوریم

بعد با هم به سمت آشپزخونه رفتیم و بعد از صبح بخیر گفتن به مامان مشغول خوردن شدیم.....

(داستان از زبان مهرداد)

اول باید برم یه دست کت و شلوار نو برای عروسی بخرم، و بعدشم به فکر خرید هدیه برای عروس خانم و آقا داماد باشم! هه مهسا با چه رویی میخواد پاشو بزاره تو خونه ی برادر من؟!

میخواد به برادرم چی بگه؟!

متاسفم برای برادرم، اگر زودتر میدونستم نمیذاشتم بره خواستگاریش ولی الان دیگه خیلی دیره!

اگرم برم به مهران همه چیو بگم حرفامو شاید باور نکنه!

شایدم اون زنیکه رفته یه فکری به حال خودش کرده که الان داره عروس میشه وگرنه برادر من احمق که نیست میفهمه!

همینجور که داشتم رانندگی میکردم و تو فکر بودم رسیدم به یه پاساژبزرگ و جلوش ایست کردم اینجا شاید اون چیزی که میخوام پیدا بشه.....

.
.
.

وقتی رسیدم خونه مادرم به استقبالم اومد و وسایلی که دستم بود و از من گرفت، وقتی دید رفتم کت و شلوار خریدم برای عروسی کلی خوشحال شد و گفت:

معصومه: ایشالا کت و شلوار دامادی خودت پسر

مهر داد: ممنون مادر، یه هدیه ام برای عروس و داماد خریدم

عقدشون که نبودم بهشون هدیه اشونو بدم شب عروسیشون خواستم جبران کنم

معصومه: دستت درد نکنه مادر، من برم برات یه چایی بریزم بخوری حتما خسته ای

بعد از اینکه مادر به سمت آشپزخونه رفت منم به سمت اتاقم رفتم.....

.
.

.

(داستان از زبان مهران)

بالاخره روز عروسی فرا رسید وقتی رسیدم جلوی آرایشگاه زنگ درو زدم و مهسا از در آرایشگاه بیرون زد اولش دیدمش یکم جا خوردم خیلی تغییر کرده بود، البته مهسا کلا دختر خوشگلی بود ولی امشب خیلی خوشگلتر شده بود بعد

از اینکه دست گل عروس و به دستش دادم و دستوراتی که فیلمبردار میداد و ما اجرا میکردیم سوار ماشین شدیم و به سمت آتلیه و بعد به تالار باغ مورد نظر رفتیم، به محض اینکه مهسا سوار ماشین شد دیدم انگشتای دستشو به هم گره زده و دستاش یکم میلرزه انگار که استرس داشت ولی به روش نیاوردم و به راه خودم ادامه دادم داخل ماشین صحبت زیادی بینمون رد و بدل نشد.....

بعد از اینکه به باغ رسیدیم همه دورمون جمع شدن و خانم ها کل میکشیدن و اسفند دود میکردن، بابام گفته بود جلوی پامون گوسفند بکشن، بعد از اینکه از اون جمعیت تونستیم رد بشیم و به جایگاه عروس و داماد خودمونو رسوندیم یکی یکی خانم های فامیل جلو اومدن و بهمون تبریک گفتن البته عروسی مختلط نبود چون من عروسی مختلط دوست نداشتم و از اولم شرط کردم زن و مرد باید جدا باشه.....

بعد از اینکه یکم اونجا موندم به مهسا گفتم میرم سمت مردونه چون اونجا معذب بودم و مهسا هم گفت: برو!

بعد از اینکه وارد قسمت مردونه شدم اول از همه برادرم مهر داد و دیدم و بهش نزدیک شدم و گفتم:

مهران: تو که از منم که دامادم خوشتیپ تر شدی

مهر داد: ما اینیم دیگه

بعد دوتایی بهم لبخند زدیم و بعد بهش گفتم:

مهران: میگما مهسا تو فامیلاشون دختر مجرد زیاده شب موقع خداحافظی چشم بچرخون ببین از کسی خوشت میاد تا اینجایی بریم برات خواستگاری

مهر داد: خجالت بکش جناب سروان یعنی تو میگی برم تو زن و بچه ی مردم هیزی کنم؟

چنان دوتایی با هم زدیم زیر خنده که همه نگاهمون کردن و بابا اومد نزدیکمون و گفت:

محمد رضا: شما دوتا چگونه؟

مهر داد: هیچی بابا این پسر ت خیر سرش پلیسه داره منو به راه بد میکشونه

محمد رضا: مهران جان برو بابا یه سلام تعارف کن به فامیل و همکارات زشته اینجا و اینستا

مهران: چشم بابا

بعد رفتم و به همه خوش آمد گویی کردم.....

بعد از اینکه من و مهسا شام و جلوی فیلمبردار صرف کردیم من دوباره اومدم قسمت مردونه و وقتی مهر داد منو دید به سمتم اومد و یه بسته جلوم گرفت و گفت:

مهر داد: اینم هدیه ی عروسیت داداشی

مهران: چرا زحمت کشیدی ممنون

بعد همدیگه رو در آغوش گرفتیم و مهر داد برام آرزوی
خوشبختی کرد.....

بعد از اینکه مهمونا یکی یکی قصد رفتن کردن من و مهسا
داخل باغ بودیم و با همگی در حال خداحافظی که مهر داد به
سمت ما اومد.....

(داستان از زبان مهر داد)

تو اون شلوغی ها نشد عروس خانم و از نزدیک زیارت کنم
پس الان که خلوت شد برم هم یه سلامی به زن داداش عرض
کنم هم کادوشو بهش بدم.....

بعد از اینکه بهشون رسیدم بلند گفتم:

مهر داد: سلام عرض میکنم

مهران: مهر داد داشتم دنبالت میگشتم خوب شد اومدی
میخواستم به مهسا معرفیت کنم! مهسا جان اینم برادرم مهر داد
که گفتم آلمان زندگی میکنه

(داستان از زبان مهسا)

سرمو بلند کردم و تور روی صورتمو کنار زدم تا بهتر
بینمش.....

نه این حقیقت نداره! چی میبینم؟! خدایا چطور ممکنه!

اینکه..... مهر داده!

(داستان از زبان مهرداد)

قشنگ ترسو میشد تو چشماش دید و منم همینو میخواستم اهل
انتقام گرفتن و این داستانا نبودم ولی دلم میخواست امشب و
به کامش زهر کنم.....

(داستان از زبان مهران)

بعد از اینکه مهرداد و به مهسا معرفی کردم انگار جفتشون
خشکشون زد! اینا چرا اینجوری نگاه هم میکنن؟!
داشتم بهشون نگاه میکردم که مهرداد گفت:

مهرداد: از آشنایی باهاتون خوشحال شدم زن داداش اینم هدیه
ی من به شما ایشالا خوشبخت بشید
بعد جعبه ی کوچکی و سمت مهسا گرفت.....

دیدم مهسا فقط نگاه میکنه و هیچ عکس العملی نشون نمیده و
منم گفتم:

مهران: مهسا جان مهرداد با شماست!

(داستان از زبان مهرداد)

جعبه ی کادو تو دستم بود و اونو به سمت مهسا گرفتم ولی
هاج و واج فقط نگاه میکرد دستم تو هوا مونده بود که
مهران به دادم رسید و به مهسا گفت:

مهران: مهسا جان مهرداد با شماست!

(داستان از زبان مهسا)

من قبلا بیار به مهران گفتم عکس برادرتو بهم نشون بده دو سه تا عکس نشون داد که خیلی واضح نبود بعدشم مهرباد عینک دودی زده بود و من اولش که دیدم حس کردم یکم چهره اش آشناست ولی چرا متوجه نشدم این مهرباد همون مهرباده!

یاد 3 سال پیش افتادم.....

(3 سال قبل)

گوشیمو از روی میز برداشتم و به مهرباد پیام دادم.....

(سلام ببخشید مهرباد ولی یه جریانی رو باید بهت بگم من خواستگار دارم و میخوام ازدواج کنم توام بهتره دیگه به من نه زنگ بزنی و نه پیام بدی خداحافظ)

مجبور شدم دروغ بگم چکار کنم دیگه رفتارهای مهرباد و نمیتونستم تحمل کنم.....

بعد از چند دقیقه پیام اومد برام که دیدم از طرفه مهرباد هستش.....

(بعدازظهر ساعت 6 بیا همون جای همیشگی اگر نیای خودت میدونی که چکارت میکنم)

بازم تهدید از همین رفتار هاش هست که حالم بد میشه و
میخوام با هاش بهم بزnm.....

ساعت 6 رفتم به همون پارکی که همیشه با هم قرار میزاشتیم
بعد از چند دقیقه مهر دادم اومد و دقیقا کنار من نشست، منم
کمی ازش فاصله گرفتم و رومو ازش برگردوندم و با حالت
قهر گفتم:

مهسا: به من نجسب

مهر داد: سلام عرض میکنم

مهسا: مسخره بازی در نیار

مهر داد: چته تو؟ این چرت و پرتا چیه واسه من مینویسی؟!!

خواستگار کدوم خریه؟!!

مهسا: ببین مهر داد خواستگارم نداشته باشم دیگه نمیخوام
باهات باشم!

مهر داد عینک دودیشو برداشت و با صدای بلند گفت:

مهر داد: ببین مهسا تا حالا ناز تو میکشیدم پرو شدی ولی وقتی
زدم تو دهنتم میفهمی

مهسا: تو چی از جونم میخوای بابا دیگه دوستت ندارم برو

دنبال زندگیت! تو فقط میخوای از من سو استفاده کنی

مهر داد: نکه تو ام بدت میومد

از فرط عصبانیت نفسام به شمارش افتاده بود و تو صورتش
با صدای تقریبا بلند داد زدم:

مهسا: خفه شو

مهر داد تو صورتم خم شد و با پوزخندی که روی لبش بود
گفت:

مهر داد: تو که قبل منم یکی دیگه افتتاح کرده بود

مهسا: شماره اتو روی گوشیم دیگه نبینم

اینو گفتم و از اون پارک لعنتی زدم بیرون.....

یه چند روزی بود مهر داد نه زنگ زد و نه پیام داد گفتم حتما
بهش بر خورده و ولم کرده، داشتم تو دلم خدارو شکر میکردم
که دیدم گوشیم زنگ خورد، نگاه به شماره کردم ناشناس بود
اول گفتم جواب ندم ولی بعدش جواب دادم.....

مهسا: الو

مهر داد: مهسا خواهش میکنم قطع نکن

مهسا: تو چرا ولم نمیکنی؟

مهر داد: ببین من اون روز حرف های بدی تو پارک بهت زدم
معذرت میخوام

مهسا: خیلی خوب دیگه کاری با من نداشته باش
 مهرداد: ببین من دوستت دارم بخدا، میخوام برم با مادرم
 صحبت کنم پیام خواستگاریت
 مهسا: پسره ی آشغال تو فکر کردی که چی منم عاشقتم آره؟
 نه من ازت بیزارم الانم گمشو از تو زندگیم که دیگه نمیخوام
 چشم بهت بیفته
 بعد از اینکه قطع کردم دیگه از طرف مهرداد نه تماسی
 داشتم و نه پیامی و مهرداد برای همیشه از زندگیم رفت.....
 (حال)

به خودم اومدم و دیدم یه جعبه ی کادو دست مهرداد هستش و
 مهرازم داره مدام صدام میزنه.....
 مهرازم: مهسا با توام چته تو؟
 مهسا: هان چی؟

مهرازم: چرا خشکت زده 2 ساعته دارم صدات میکنم
 مهرداد: داداش بیا کادوی عروس خانم و تو بگیر ایشون مثل
 اینکه حالشون خوش نیست.....
 درست عین قبل حرفاشو با کنایه میزد و بعد جعبه رو به
 دست مهرازم داد و مهرازم بعد از کلی تشکر جعبه رو گرفت

و مهر دادم با یه پوزخند مسخره جمع مارو ترک کرد و رفت.....

(داستان از زبان مهران)

تو ماشین نشستیم و به سمت خونه ی خودمون رفتیم ماشین ها هم پشت سرمون بوق میزدن و میومدن مهسا ساکت بود و هیچی نمیگفت تعجب کرده بودم این چرا اینجوری شده دیگه طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

مهران: چیزی شده؟

مهسا: چی؟

مهران: میگم چی شده تو از اول عروسی تا الان همش ناراحتی؟

مهسا: نه اینجوری نیست یکم خسته ام

مهران: تو آتلیه ناراحت بودی، موقع شام ناراحت بودی!

مهسا: نه اشتباه میکنی

مهران: مهر داد و دیدی چرا تعجب کردی؟

مهسا: خوب با اون عکسی که تو ازش نشون داده بودی خیلی فرق داشت تعجب کردم همین

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد چون میدونستم مهسا داره دروغ میگه و منم دیگه پیگیر نشدم.....

بعد از اینکه به خونه ی خودمون رسیدیم دختر پسرهای
فامیل از ماشین پیاده شدن و یکم دم در شلوغ کردن و بعدم
رفتن و بعد از اینکه پدر مهسا مارو دست به دست داد و
آرزوی خوشبختی کرد مهسا هم کلی تو بغل پدر و مادرش
گریه کرد، ما هم وارد خونه شدیم.....

.

.

.

مهسا جلوی آینه با موهایش درگیر بود و منم روی تخت دراز
کشیده بودم و داشتم گوشیمو چک میکردم که به مهسا گفتم:

مهران: کمک نمیخوای؟

مهسا: نه کار خودمه باید این گیره هارو یواش در بیارم موهام
نکنه

مهران: من خیلی خسته شدم تو چی؟

مهسا: منم خستم، تو بخواب منم موهامو باز کنم، صورتتم پاک
کنم میام میخوابم

مهران: باشه پس من خوابیدم شب بخیر

مهسا: شب بخیر

.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم مهسا هنوز خواب بود
بیدارش نکردم بعد از اینکه دست و صورتمو یه آبی زدم
وسایل صبحونه رو از داخل یخچال روی میز گذاشتم و
تصمیم گرفتم برم 2 تا نون تازه ام بگیرم کلید خونه رو
برداشتم و از خونه زدم بیرون.....

(داستان از زبان مهسا)

وقتی چشم باز کردم دیدم مهران پیشم نیست رفتم یه چرخی
تو خونه زدم نبود وسایل صبحونه روی میز چیده شده بود،
رفتم چای ساز و روشن کردم حتما رفته نون بخره بیاره که
دیدم در خونه باز شد.....

مهران: سلام بیدار شدی؟

مهسا: سلام حدس زدم رفتی نون بخری

مهران: اره چایی درست کن تا صبحونه بخوریم

مهسا: چای ساز و زدم الان درست میشه! من برم دست و
صورتمو بشورم و پیام، نون هارو بزار روی میز

مهران: چشم

بعد از صرف صبحونه مهران نشست پای تلویزیون و من تصمیم گرفتم ناهار درست کنم ولی ذهنم خیلی درگیر بود میترسیدم از مهر داد اگر از دیوونه بازی هاش خبر نداشتم قضیه فرق میکرد، فقط باید دعا کنم به مهران چیزی از گذشته نگه، من از گذشته فرار کرده بودم میخواستم یه زندگی آرام داشته باشم ولی انگار تلخی های گذشته دست از سرم برنمیداشتن، تو فکر بودم و مشغول پیاز خورد کردن که صدای مهران و پشت سرم شنیدم.....

مهران: کمک نمیخوای؟

مهسا: نه ممنون

مهران: حالت خوبه؟

مهسا: اره چطور

مهران: نمیدونم کلا از دیشب تا حالا یه جوری هستی

مهسا: تو اینجوری فکر میکنی

مهران: داداشم دیشب منو خیلی شرمنده کرد هم به من کادو داد هم به تو

مهسا: دستش درد نکنه

مهران: بعد از ناهار کادوها رو باز کنیم؟

مهسا: باشه

دوباره مشغول کارم شدم که مهرانم از آشپزخونه بیرون رفت.....

(داستان از زبان مهران)

خیلی فکرم درگیر بود.....یعنی مهسا چشه؟

مهسا دختر شاد و سرزنده ای بود ولی از دیروز تا حالا یه جوریه! سعی کردم دیگه به این قضایا فکر نکنم که دیدم گوشیم روی میز داره زنگ میخوره.....

مهران: الو

معصومه: سلام مادر خوبی؟

مهران: سلام مامان خوبم شما خوبید؟

معصومه: ای بد نیستم چه خبرا؟

مهران: هیچ سلامتی بابا و مهرداد در چه حالن؟

معصومه: بابات و مهرداد در حال گپ زدن هستن، مهسا خوبه؟

مهران: بد نیست سلام داره خدمتتون

معصومه: چه خبر دیگه؟

مهران: خبر خاصی نیست سلامتی

معصومه: مهسا خوابه حتما!

مهران: نه بیداره داره ناهار درست میکنه
 معصومه: بهش میگفتی حالا استراحت کنه
 بعد که دوزاریم افتاد و متوجه شدم گفتم:
 مهران: مادر من زشته بی خیال شو! الان فهمیدم واسه چی
 زنگ زدید!
 یه پوزخند نشست روی لبم و بعد مادرم گفت:
 معصومه: خوب پس انگار خبری نبوده باشه پسرم ببخشید
 مزاحم شدم خداحافظ
 مهران: خداحافظ سلام برسونید
 معصومه: توام سلام برسون
 این مادر ما هم زنگ زده چه سوالایی میپرسه ها.....
 بعد رفتم جلوی تلویزیون و کانال هارو دوباره بالا پایین
 کردم.....

بعد از صرف ناهار رفتیم سراغ باز کردن کادوها اول
 کادویی که مهر داد به من داده بود و باز کردم یه سکه ی تمام

بهار آزادی بود از مهسا خواستم کادویی که به اون داده رو باز کنه که مهسا شروع کرد به باز کردن جعبه ی کادو که یه گردنبند با یه پلاک قلب توخالی هدیه داده بود مهسا اولش یکم تعجب کرد و بعد گردنبند و دوباره پرت کرد داخل جعبه اش و گفت دستش درد نکنه.....

بعد از ناهار رفتم روی تخت و خواستم یه استراحت داشته باشم چون هنوز خستگی جشن دیشب توی تنم بود که دیدم مهسا هم اومد کنارم دراز کشید ولی بعد صدای ویبره ی گوشیش که کنار تخت بود نشون داد که براش پیام اومده، دست کرد گوشیشو برداشت و پیامو باز کرد.....

(داستان از زبان مهسا)

خسته بودم فکر و خیال و دلشوره یک لحظه منو رها نمیکرد کاش کابوسی به نام مهر داد نبود، دیدم مهران رفت روی تخت تا استراحت کنه منم تصمیم گرفتم برم پیشش تا یکم بخوابم بلکه ذهنم آروم بشه که دیدم برام پیام اومد گوشیو از روی میز کنار تخت برداشتم که دیدم شماره ناشناس هستش پیامو باز کردم.....

(اگر تا حالا داداشم فهمیده که هیچ، اصلا دوست نداشتم الان جای تو بودم ولی اگر نفهمیده بهتر خودت بری بهش بگی وگرنه خودم بهش میگم، این تلافی اون کاری که 3 سال پیش با من کردی، راستی امیدوارم از هدیه ام خوشت اومده باشه)

خدایا چکار کنم؟!

چرا دست از سرم برنمیداره؟!

من میخوام یه زندگی آروم داشته باشم!

من مهران و دوست دارم.....

خدایا خواهش میکنم مهران و ازم نگیر.....

من از گناهان گذشته ام توبه کردم.....

داشتم تو دلم به خدا التماس میکردم که دیدم مهران کنارم
تکون خورد و یه نگاه به من کرد و گفت:

مهران: مهسا

مهسا: جانم



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



تلگرام کانال ما را دنبال کنید
@Romanbookir

مهران: بیا تو بغلم

بعد دستاشو باز کرد تا برم تو بغلش که یه دفعه اشکام راه
خودشو پیدا کرد و شروع کردم به گریه کردن و از پیش
مهران بلند شدم و از اتاق دویدم بیرون.....

(داستان از زبان مهران)

من اصلا این دختره رو درک نمیکنم اون از دیشب اینم از الان چرا زد زیر گریه چی شد یه دفعه؟!!

بلند شدم و رفتم دنبالش ببینم کجا رفته که دیدم نشسته روی مبل و داره گریه میکنه رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم و سرشو نوازش کردم و بهش گفتم:

مهران: مهسا جانم! خانمم تو چته آخه از دیشب تا حالا؟

مهسا در حالی که به هق هق افتاده بود و دماغشو بالا میکشید گفت:

مهسا: مهران من یه چیزی و باید بهت بگم

مهران: بگو میشنوم

بعد از تو بغلم بیرون اومد و شروع کرد به حرف زدن و هر یک کلمه حرفی که میزد من بیشتر از درون آتیش میگرفتم و خون جلوی چشمامو میگرفت!

نه این امکان نداره..... این حقیقت نداره!

(داستان از زبان مهسا)

دیگه وقتشه مهران همه چیزو بدونه حتی اگه منم بهش نگم مهرداد بهش میگه پس از زبون خودم بشنوه بهتره، بعد از اینکه با پشت دست اشکامو پاک کردم شروع کردم به گفتن حقیقت.....

مهسا: مهران من یه چیزی و باید بهت بگم

مهران: بگو میشنوم

مهسا: من.....من.....چه جوری بگم؟

مهران: چی شده؟

مهسا: من دختر نیستم

مهران: یعنی چی؟

مهسا: خوب یعنی من بکارت ندارم

مهران: چی داری میگی تو؟

مهران از فرط تعجب ابروهایش بالا پریده بود و کم کم داشت رنگش از عصبانیت به قرمزی میزد منم با استرس و ترس ادامه دادم:

مهسا: من قبلا با کسی رابطه داشتم البته بخدا گولم زد بچه بودم.....

نشد ادامه ی حرفمو بگم و مهران دستشو بلند کرد و با پشت دست محکم کوبوند تو دهنم.....

شوری خون و تو دهنم حس کردم حقم داشت شاید منم بودم همین کارو میکردم ولی چکار میکردم وقتی مهران اومد خواستگاریم ازش خوشم اومد از همون اول که دیدمش مهرش به دلم نشست اگر حقیقتو میگفتم میرفت دیگه پشت

سرشم نگاه نمی‌کرد، بالاخره که اول و آخر باید بهش میگفتم
ولی..... منتظر چنین روزی بودم!

مهران انقدر عصبی و کلافه بود که اول شروع کرد قدم زدن
جلوی چشمم هی میرفت و میومد و بعد یه گلدون روی میز
بود اونو برداشت و با تمام توانش کوبوند روی میز که هزار
تیکه شد.....

شدت گریه هام به اوج رسید و افتادم به پای مهران و بهش
گفتم:

مهسا: مهران تو رو خدا غلط کردم نادونی کردم بچه بودم
گذشت کن تو رو خدا من دوستت دارم

مهران دستشو بلند کرد و محکم کوبید توی صورتم جوری که
فکر کنم جای انگشتاش روی صورتم بمونه وقتی پاشو از
دستای من رها کرد رفت سراغ مجسمه ای که روی میز
تلویزیون بود و اونو محکم کوبید تو دیوار که اونم هزار تیکه
شد.....

کریستال ها، وسایل دکوری، بشقاب، لیوان یکی پس از دیگری
خورد میشد و من فقط با چشم های پر از اشک نظاره گر
بودم وسایلی که مادرم با خون دل میخرید و توی خونه ام
میچید و مهران تمامشو خورد کرد..... انگار تو زندگیمون
سونامی اومده بود!

(داستان از زبان مهران)

وقتی زدم تمام زندگی و خورد و خاکشیر کردم از خونه زدم
بیرون نمیخواستم دیگه چشمم به اون زنیکه ی لجن بیفته!
خاک تو سر احمق من که گول چرب زبونی هاشو خوردم
دوستت دارم و عاشقتم هایی که وقت بی وقت میگفت!



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbook.ir



کلیک کنید
@Romanbook1

مادر ساده ی من و بگو که اوامده بود میگفت رفتم برات یه
دختر نجیب با خانواده پیدا کردم!

اون آشغال همه ی مارو گول زد همه ی مارو به مسخره
گرفت و به ریشمون خندید!

حتی یادم رفت سوئیچ ماشینمو بردارم از تو خونه، فقط تو
خیابون راه میرفتم نه میدونستم کجام نه میدونستم کجا میخوام
برم شده بودم عین دیوونه ها فقط میرفتم.....

(داستان از زبان مهسا)

مهران یه ساعتی هست که رفته حتی گوشیش و سوئیچ
ماشینشم نبرده خداکنه برگرده خونه بیاد منو کتک بزنه ولی
برگرده نگرانشم!

دیگه حتی نای اینکه گریه کنم نداشتم نشسته بودم بین یه
مشت شیشه خورده و به بخت سیاهم لعنت میفرستادم.....

صدبار به سرم زد زنگ بزنگ خونه ی مادرش ببینم شاید
رفته اونجا ولی نه میترسم سوال پیچم کنن قضیه رو بفهمن
پس بهتره منتظر بمونم شاید که برگرده.....

ثانیه ها، دقیقه ها و ساعت ها از پس هم میومد و میرفت شب
تا صبح گوشه ی مبل تو خودم جمع شده بودم مهران نیومد،

نگاه کردم هوا گرگ و میش بود نمیدونم ساعت 4،5 صبح
شد هنوزم نیومد یعنی کجاست خدایا!

داشتم تو دلم دعا میکردم که در خونه باز شد.....

تو خیابونا قدم میزدم که دیدم فایده نداره هم خسته ام هم پاهام
دیگه توان راه رفتن نداره این بود که تصمیم گرفتم برم خونه
ی وحید اون مجرد هستش و تنها زندگی میکنه برم پیش اون
یکم آروم شدم بعد میرم خونه.....

زنگ در خونه ی وحید و زدم!

وحید: کیه؟

مهران: منم وحید باز کن

وحید: مهران تویی؟ بیا بالا

بعد در با صدای تیکی باز شد و رفتم بالا.....

وحید تا حال و روز منو دید فهمید که من یه چیزیم هست ولی
به روی خودش نیاورد و دعوتم کرد داخل خونه اش.....

نشسته بودم روی مبل و به یه نقطه خیره شده بودم که وحید اومد و گفت:

وحید: بیا برات یه دمنوش آماده کردم برای اعصاب خوبه بخورش

مهران: از کجا میدونی اعصابم داغونه؟

وحید: قیافه ات زار میزنه که داغونی ولی فقط موندم حیرون که چی تونسته تا این حد داغونت کنه!

مهران: وحید زندگیم خراب شد

وحید در حالی که رفت سمت آشپزخونه تا برای خودشم یه لیوان چای بریزه گفت:

وحید: تو دیشب عروسیت بوده بعد میگی زندگیم خراب شد من که سر در نمیارم چی شده مهران جریان چیه؟

رفتم تو فکر حتی روم نمیشد به وحید جریان و بگم بهش میگفتم چی زخم قبلا..... نه نمیشد فقط گفتم دعوا مون شده همین!

شب و پیش وحید موندم و صبح زود از خونه زدم بیرون، اول آخر که چی باید برم خونه و تکلیفمو با زندگیم معلوم کنم.....

وقتی رسیدم خونه چون کلید نداشتم در زدم.....کسی در رو باز نمیکنه یعنی مهسا رفته؟

گوشی ام ندارم زنگ بزنم بهش ببینم کجاست!یه ربعی تو پله ها نشستم فایده نداره زنگ یکی از همسایه ها رو زدم و یه خانم چادری که فامیلیشون اعتمادی بود در و باز کرد و گفت:

خانم اعتمادی:بفرمایید!

مهران:سلام ببخشید عذرخواهی میکنم همسرتون منزل تشریف دارن؟

خانم اعتمادی:نخیر منزل تشریف ندارن امرتون؟!

مهران:من کلید خونه رو داخل خونه جا گذاشتم همسر مم منزل نیست موندم پشت در گفتم اگر پیچ گوشتی دارید به من بدید درو باز کنم برم داخل

خانم اعتمادی:اجازه بدید پس الان میرم براتون میارم

مهران:تشکر لطف میکنید

بعد از اینکه خانم اعتمادی رفت یکم منتظر شدم تا برگرده و یه پیچ گوشتی بزرگ و یه پیچ گوشتی کوچک برام آورد و گفت:

خانم اعتمادی: بفرمایید ببخشید من سر در نیارم جفتشو ببرید
هر کدوم به دردتون میخوره استفاده کنید

مهران: بازم ممنون با اجازه

بعد از کلی ور رفتن با در بالاخره تونستم بازش کنم ولی
همون جلوی در خشکم زد و از چیزی که جلوی روم دیدم
پاهام سست شد و روی زمین سر خوردم!

.
.
.

به خودم اومدم و دیدم پلیسا ریختن تو خونه ام هرکی ام
مشغول یه کاری شده یکی انگشت نگاری میکنه، اون یکی
داره از صحنه جرم عکس میگیره، یکی دیگه داره خونه رو
میگرده و منم هاج و واج نگاهشون میکردم نمیدونستم چکار
کنم مات و مبهوت مونده بودم، همینجور که سرمو با دستام
گرفته بودم و روی مبل نشسته بودم وحید بهم نزدیک شد و
گفت:

وحید: مهران میتونم باهات حرف بزنم؟

فقط سرمو تکون دادم حتی نای حرف زدن نداشتم.....

وحید: ببین مهران چیزی که مشخصه اینکه طرف از قبل برنامه ریزی کرده ما تو خونه فعلا چیزی پیدا نکردیم نه آلت قتاله نه هیچ چیز دیگه جز همین یه مورد که پشت سرت هست!

و به دیوار پشت سرم اشاره کرد که بزرگ با رنگ قرمز نوشته شده بود:

(انتقام)

وحید: مهران این ظرفا و مجسمه هارو تو شکوندی؟

مهران: آره

وحید: با زنت کی دعوات شد چه ساعتی بود؟

مهران: نمیدونم

وحید: ببین مهران چون با زنت دعوات شده خوب چه جوری بگم

اینو که شنیدم انگار خون تو رگام یخ بست بلند شدمو یقه ی وحید که بهترین دوستم هست گرفتم و تو صورتش غریدم:

مهران: یعنی تو میگی من کشتمش؟

وحید: آروم باش مهران

مهران: گیریم من کشتمش این کوفتی ام من رو دیوار نوشتم؟

وحید: ببین جنازه میره کالبدشکافی ساعت دقیق مرگ مشخص میشه تا اون زمان از شهر خارج نشو باشه؟
الانم باید استراحت کنی چون حال و روزت خوب نیست
(چند روز بعد)

رفتم جنازه ی مهسا رو از پزشکی قانونی تحویل گرفتم و امروز باید به خاک بسپاریمش خودم که حال و روز درستی نداشتم همه کارهای ختم و مراسمو مهرداد و بابام انجام میدادن، پدر مهسا هم بعد از شنیدن خبر فوت دخترش سگته کرد و تو بخش مراقبت های ویژه بستری شد، مادرشم یه چندباری کارش کشید به بیمارستان اولش همه منو متهم کردن ولی وقتی نتیجه ی کالبدشکافی اومد انگشت اتهام از روی من برداشته شد.....

وقتی رفتم زیر جنازه ی مهسا رو گرفتم تا قطعه ای که قرار بود خاکش کنیم بریم، سوالات زیادی توی سرم بود که هیچ جوابی فعلا براش نداشتم هیچی!

تمام دوران نامزدی و عقدمون، خوشی ها و خاطراتمون، پیام های عاشقانه ی شبانه، بوسیدن های یواشکی شیطونی های مهسا، تمام مثل تصویر از جلوی چشم رد میشد.....

درسته مهسا حقیقتو از اول نگفت ولی دوست نداشتم بمیره، من مهسا رو دوستش داشتم با تمام وجودم دوستش داشتم!

شاید اگر از روز اول میگفت جریان چیه قبول میکردم برام مهم نبود نه اینکه بخواد زندگیمون با دروغ شروع بشه.....

سر خاک جمعیت زیادی نبود جز خانواده ی خودم و مهسا و چندتا اقوام دور و نزدیک،مادر مهسا سر خاک خیلی ضجه میزد بنده خدا همین یه بچه رو بیشتر نداشت.....

این روزا مثل کابوس میمونه کاش میخوابیدیم و بیدار میشدیم میدیدیم همه ی اینا خواب بوده،کم کم که همه از سر خاک رفتن مادرمم زیر بغل مادر مهسارو گرفت و بلندش کرد و با خودش برد فقط من موندم و مهرداد اونم یه جورایی ناراحت بود نمیدونم دلش برای من سوخته بود یا مهسا ولی بعضی اوقات بهش نگاه می انداختم میدیدم اونم اشک از گوشه ی چشمش راه میگیره و سریع با انگشت پاک میکنه که کسی نبینه.....

به قبر مهسا زل زده بودم که مهرداد اومد دم گوشم و گفت:

مهرداد:مهران نمیای بریم؟همه رفتن!

مهران:میخوام یکم با مهسا تنها باشم

مهرداد:باشه پس من میرم داخل ماشین منتظرت میمونم تا

بیای

مهران:باشه

بعد از اینکه مهرداد رفت و من رفتشو تماشا کردم نشستم
 سر قبر مهسا و یه دل سیر باهاش حرف زدم.....
 مهران: مهسا منو ببخش اون روز روت دست بلند کردم،
 عصبی شدم وقتی شنیدم که گفتی دختر نیستی، کاش از روز
 اول راستشو میگفتی، من تورو حالات کردم توام منو حلال
 کن امیدوارم جات بهشت باشه گلم
 بعد یک مشت از خاک قبر مهسا رو تو مشت گرفتم و گفتم:
 مهران: به همین خاک قسم میخورم که قاتل تو پیدا میکنم قول
 میدم

بعد آخرین نگاهمو به قبر مهسا میندازم و از اونجا دور
 میشم، داخل ماشین میشینم و به مهرداد میگم: بریم!

صبح زود از خواب بیدار شدم، امروز باید برم اداره خیلی
 کار دارم بعد از اینکه یه آبی به دست و صورتم زدم رفتم
 لباس بپوشم که برم دیدم یه نفر در اتاقمو زد.....
 مهران: بیا تو

معصومه: مادر داری کجا میری؟

مهران: دارم میرم اداره
 معصومه: پسرم استراحت میکردی
 مهران: خوبم مادر نگران من نباش
 معصومه: پس بیا صبحونه بخور
 در حالی دکمه ی پیراهنمو میبستم گفتم:
 مهران: میل ندارم ممنون

بعد گوشی و سوئیچمو برداشتم و به سمت اداره رفتم.....
 وقتی وارد اداره شدم همه فهمیده بودن جریان چیه بهم تسلیت
 میگفتن ولی من فقط سرمو تگون میدادم تا برسم به اتاقم بعد
 از اینکه نشستم پشت میزم هجوم سوالات دوباره به سراغم
 اومد مثل هر موقعی که یه پرونده رو به من میسپردن از
 طرح سوال به جواب میرسیدم الان دقیقا مثل همون موقع
 شروع کردم از خودم سوال پرسیدن:

قاتل مهسارو از قبل میشناخته؟!!

چه دشمنی با مهسا داشته؟!!

آیا ربطی به گذشته ی مهسا داشته؟!!

و خیلی سوالات دیگه، همینجور که داشتم فکر میکردم دیدم
 دارن در اتاقمو میزنن.....

مهران: بفرمایید

قامت و حید تو چهارچوب در نمایان شد.....

وحید: سلام بچه ها گفتن اومدی سر کار اومدم ببینمت

مهران: اره باید میومدم دیگه

وحید: فعلا تو خونه میموندی یکم دیگه استراحت میکردی

مهران: خوبم نیاز به استراحت ندارم

وحید: پس بعدا یه سربه سرگرد امیری بزن کارت داشت

مهران: باشه میرم

وحید که دید حال و روزم خوب نیست دیگه حرفی نزد و از

اونجا رفت.....

.
.

.

.

رفتم جلوی در اتاق سرگرد امیری و در زدم.....

امیری: بیا تو

بعد از اینکه در و باز کردم و به سرگرد احترام گذاشتم رفتم

جلو.....

مهران: سلام جناب سرگرد

امیری: سلام کیانی خوبی؟

مهران: ممنون جناب سرگرد خوبم

امیری: بشین

بعد از اینکه نشستم جناب سرگرد گفت:

امیری: ببین کیانی من وقتی شنیدم واقعا ناراحت شدم بهت تسلیت میگم غم آخرت باشه

مهران: ممنون

امیری: چه خوب که اومدی سر کارت باید یه مطلبیو بهت بگم، باید از این بخش بری!

مهران: یعنی چی؟

امیری: قبلا تقاضا داده بودی بری بخش مبارزه با جرایم مالی یه نفر میاد جای تو، توام میری اون بخش

بلند شدم ایستادم و با تحکم خاص خودم گفتم:

مهران: ولی من جایی نمیرم جناب سرگرد ببخشید با اجازه اتون

داشتم از در میزدم بیرون که صدای جناب سرگرد و پشت سرم شنیدم.....

امیری: هنوز یاد نگرفتی وقتی مافوقت داره باهات حرف
میزنه بهش احترام بزاری و بگی چشم؟

مهران: بعد از اینکه قاتل زنمو پیدا کردم هر جا شما بگید
میرم، میدونم خودم بودم که از تون خواستم منو بفرستید یه
بخش دیگه ولی الان وقتش نیست

امیری: اون پرونده رو من سپردم به سروان صبوری (وحید)
مهران: باشه منم بهش کمک میکنم با هم پیداش میکنیم فقط 1
ماه بهم وقت بدید جناب سرگرد فقط 1 ماه بعد از اینجا میرم
قول میدم

امیری: به پاس سال هایی که اینجا خدمت کردی حرفی نیست
میتونی بری

بعد از اینکه احترام گذاشتم از اتاق جناب سرگرد اومدم
بیرون.....

ایستادم جلوی در اتاق وحید و در زدم.....

وحید: بفرمایید

مهران: اجازه هست؟

وحید: اره بیا تو، رفتی پیش جناب سرگرد؟

مهران: اره

وحید: چی گفت؟

مهران: فعلا ولش کن اجازه هست بشینم؟

وحید در حالی که با دست به صندلی رو به رو اشاره میکرد گفت:

وحید: اره اره حتما بیا بشین

مهران: از پرونده ی قتل زن من چی تا حالا دستگیرت شده؟

وحید در حالی که داشت پرونده ای که جلوی روش بود و باز میکرد گفت:

وحید: ببین چیزی که مشخصه اینه که طرف قصدش انتقام بوده روی دیوار خونه اتم که اینو با رنگ نوشته پس باید بگردیم دنبال کسی که با زنت دشمنی داشته

دوم اینکه نتیجه ی کالبدشکافی میگه زنتو با ضربات چاقو کشتن 3 تا ضربه که باعث پارگی اعضای داخلی شکم شده که خونریزی زیاد باعث مرگ شده

تیم انگشت نگاری ام چیز خاصی پیدا نکردن احتمالا طرف دستکش دستش بوده

و بعدش این که پارگی گوشه ی لبم داشته شاید با قاتل درگیر شده

مهران: پارگی گوشه ی لبش کار خودم بود

وحید: چی؟!

مهران: ولش کن مهم نیست

وحید: مهران بگو شاید به حل پرونده کمک کنه

نمیدونم چرا دوست نداشتم قضیه مهسارو کسی بدونه بخاطر همین بحث و عوض کردم و گفتم:

مهران: حالا قاتل چطوری رفته تو خونه؟

وحید: یا زنت درو براش باز کرده یا احتمالا تو باز کردن در ماهر بوده

مهران: نه مهسا تا هزار دفعه پشت در نگه کیه و از چشمی نگاه نکنه درو برای کسی باز نمیکنه

وحید: شاید طرف خودی بوده زنت اونو میشناخته! بالاخره باید همه ی احتمالات و در نظر گرفت

وحید در حالی که یه نگاهی دوباره به داخل پرونده می انداخت گفت:

وحید: نگفتی دعواتون سر چی بوده؟

مهران: ول نمیکنی نه؟

وحید: مهران حرف بزن اگر میخوای کمک کنی حرف بزن اگر کمکی از دستت نمیاد برو و این پرونده هم بسیار به من

مهران: یه دعوی عادی زن و شوهری بود

وحید: برای یه دعوای عادی اونجوری نمیزنن وسایل خونه
رو خورد و خاکشیر کنن

انقدر وحید اصرار کرد که مجبور شدم جریان و بهش
بگم.....

(داستان از زبان مهرداد)

یه چند روزی هست حال و روز منم دست کمی از مهران
نداره دل خوشی از مهسا نداشتم ولی راضی به مرگشم نبودم
یعنی کی میتونه این کارو کرده باشه؟! مهران میگفت کار هر
کی هست قصدش انتقام گرفتن بوده چون بزرگ و با رنگ
قرمز روی دیوار خونه اشون نوشته انتقام!

تو فکر بودم که دیدم مهران اومد خونه.....

مهران: سلام

رفتم از اتاق بیرون و گفتم:

مهرداد: سلام داداش خوبی؟

مهران: بد نیستم تو خونه تنهایی؟

مهرداد: اره بابا که حجره است، مامانم رفت یه سر به خاله
بزنه، یعنی من فرستادمش پیش خاله در اصل

مهران در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت تا برای خوش
یه چای بریزه گفت:

مهران: برای چی؟

مهر داد: نشسته بود تو خونه هی گریه زاری میکرد بابت
اتفاقی که افتاده بهش گفتم بره پیش خاله امروز یکم حرف
بزنن روحیه اش عوض بشه، تو چکار کردی؟

مهران در حالی که به لیوان چاییش زل زده بود گفت:

مهران: یه سری اطلاعات دستم اومده چطوری به قتل رسیده
و اینا حالا فردا برم حکم بگیرم در خونه رو باز کنیم
موبایلشو و لب تابشو اینارو بیارم بیرون یه بررسی کنیم تو
اونا بشه فهمید دشمن داشته یا نه!

مهر داد: کمکی چیزی خواستی روی من حساب کن

مهران: باشه ممنون، من برم لباسمو عوض کنم پیام؛ ناهار چی
داریم؟

در حالی که به سمت در یخچال میرفتم گفتم:

مهر داد: الان یه املت خیلی خوشمزه درست میکنم بخوریم

مهران: باشه دستت درد نکنه

بعد مهران به سمت اتاقش رفت و منم مشغول درست کردن
املت شدم.....

بعد از صرف ناهار هر کس رفت داخل اتاق خودش من که
فکرم خیلی درگیر مهسا بود قطعاً مهرانم همینطور!

آخه کی با مهسا انقدر دشمن بوده که با 3 ضربه چاقو کشته اش؟

یعنی طرف ربطی به گذشته ی اون داشته؟

مهسا قبل منم با یه نفر رابطه داشته حتما همین رفتاری که با من کرده با اون پسره هم داشته شایدم اون خواسته ازش انتقام بگیره اسمشم یکی دوبار جلوم گفته بود ولی هرچی فکر میکنم یادم نمیاد، میگفت خیلی نامرد و عوضی بوده و گولش زده!

خداکنه مهران پیگیر گذشته ی مهسا نشه که به من برسه نمیخوام رابطه ی برادریمون خراب بشه!

روی تختم بودم و داشتم به خودم و مهران و مهسا فکر میکردم که خوابم برد.....

(داستان از زبان مهران)

امروز صبح با هر بدبختی بود رفتم و یه نامه گرفتم که بتونم برم خونه ی خودمون، هرچند که دلم نمیخواست چشمم به اونجا بیفته ولی باید میرفتم شاید تونستم یه چیزی پیدا کنم.....

وقتی وارد خونه شدم اولین چیزی که به چشمم میومد کلمه ی انتقام بود که روی دیوار نوشته شده بود، بعد خون های ریخته

شده روی فرش و مبل و بعد ظرف ها و مجسمه های شکسته شده!

صحنه های بدی بودن ولی چکار میشه کرد باید قوی باشم که بتونم اون آشغالی که مهسارو کشته رو پیدا کنم سعی کردم از داخل جاکفشی یه چیزی پیدا کنم که پا روی خورده شیشه ها نزارم که یه صندل روفرشی پیدا کردم، یادش بخیر این صندل و پدر و مادر مهسا تازه نامزد کرده بودیم از مشهد برام سوغاتی آورده بودن.....

بعد به سمت اتاق خواب رفتم موبایل و لب تاب مهسارو پیدا کردم و برداشتم، یکم داخل کمدها و کشوها رو گشتم که شاید یه سرنخی چیزی پیدا بشه ولی هیچ چیز به درد بخوری نبود.....

اگر اون شب تنه اش نمیذاشتم برم شاید الان زنده بود ولی نه طرف کمین کرده بوده هر زمان از خونه میزدم بیرون میومده سراغ مهسا، از قبل نقشه کشیده بوده بخاطر همینم هیچ ردی از خودش بجا نذاشته بعد از اینکه یکم دیگه خونه رو بررسی کردم و یه نگاه کلی بهش انداختم درو بستم و اومدم بیرون.....

.
.

.

هرچی تو اداره گوشی و لب تاب و بررسی کردم چیز خاصی پیدا نکردم جز چندتا عکس از خودمون دوتا و چندتا فیلم داخل لب تابش هیچی نبود.....

گوشیشم چندتا عکس بود و آهنگ و یه سری شماره که یا فامیلاشون بود یا دوستاش حتی بلک لیستش نگاه کردم هیچی نبود همچنان در حال بررسی بودم که دیدم در اتاقم زده شد.....

مهران: بفرمایید

وحید درو باز کرد و داخل شد.....

وحید: سلام چیزی پیدا کردی؟

مهران: نه هیچی

وحید: پرینت تماس ها و پیام هاشو دستور بدم بگیرن؟

مهران: آره

وحید در حالی که یکم جلوتر اومد و به چهره ی آشفته ی من با نگرانی نگاه کرد گفت:

وحید: حالت خوبه مهران؟

مهران: رفتم تو اون خونه یکم حالم بد شد

وحید: حق داری خوب درکت میکنم میخوای برو مرخصی بگیر تو خونه استراحت کن

مهران: تو خونه حالم از اینجا بدتر چه فرقی میکنه؟!!

وحید: زیاد خودتو عذاب نده میدونم سخته ولی اتفاقی که افتاده زمانم که همیشه به عقب برگردوند

مهران: اول با خودم گفتم اگر اون شب تنهاتش نمیزاشتم شاید اینجوری نمیشد ولی امروز گفتم نه اون طرف داشته از قبل نقشه میکشیده تو کوچکترین فرصت بالاخره زهرشو میریخته

وحید: واسه خاطره همینه که میگم باید دنبال دشمن باشیم

در حالی که به صندلی رو به روم اشاره میکردم به وحید گفتم:

مهران: وحید بیا بشین یه چیزی به ذهنم رسید

وحید: چی؟

مهران: اون روز که دعوامون شد

وحید: خوب!

مهران: قبل دعوامون ما تو اتاق بودیم برای مهسا یه پیام اومد به محض اینکه اونو خوند بلند شد گریه کرد و رفت سمت پذیرایی بعدشم من رفتم ببینم چشه که جریان گذشته اشو تعریف کرد و دعوامون شد

وحید: پیام و پیدا کردی تو گوشیش؟

مهران: نه پاکش کرده

وحید: من برم بگم یه پرینت از پیام ها و تماس های زنت بهم
 بدن شماره خانومتو بنویس روی کاغذ بهم بده
 بعد اینکه شماره رو به وحید دادم از اتاق بیرون رفت.....
 (داستان از زبان مهرداد)

امروز رفتم بلیط گرفتم برای 15 روز دیگه برم آلمان خیلی
 وقته اینجام دیگه وقتشه که برم، وقتی رسیدم خونه و درو باز
 کردم دیدم مادرم داخل اتاق خودشون داره نماز میخونه و بابا
 و مهرانم نیستن رفتم و جلوی در اتاق ایستادم به نماز خوندن
 مادرم نگاه کردم بعد از اینکه نماز خوندنش تموم شد به سمت
 من برگشت و گفت:

معصومه: اومدی پسرم؟

مهرداد: اره مامان قبول باشه

معصومه: قبول حق

مهرداد: برای ما هم دعا میکریدی

معصومه: من همیشه براتون دعا میکنم، مهران که الهی بمیرم
 براش زندگیش اونجوری شد ولی ایشالا بعدا حالش بهتر شد
 میگردم براش یه زن خوب میگیرم

مهرداد: فعلا مادر اسم زن و جلوی مهران نیار حال و روزش
 خوب نیست

معصومه: نه الان که نه بعد سال مهسا، ایشالا اون از خدا بی خبر که اون دختر طفل معصوم و کشته دستگیر بشه

مهر داد: امیدوارم

در حالی که روی تخت نشستمو به مادرم که هنوز پای سجاده اش بود و داشت با تسبیح ذکر میگفت، گفتم:

مهر داد: مامان من برای 15 روز دیگه بلیط گرفتم برگردم آلمان

معصومه: به این زودی میری مادر؟

مهر داد: خیلی وقته اومدم دیگه باید برگردم، خیلی کار دارم میترسم کارمو از دست بدم

معصومه: باشه پسرم هر جور خودت صلاح میدونی، ولی زود بیا پیشمون دلم برات تنگ میشه

مهر داد: شاید برای تعطیلات کریسمس دوباره اومدم

معصومه: ایشالا

بعد از روی تخت بلند شدم و به اتاقم رفتم.....

(داستان از زبان مهران)

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی آقای قربانی حرکت کردم پدر مهسا تازه از بیمارستان مرخص شده بود، باید میرفتم بهشون یه سری میزدم.....

بعد از اینکه زنگ خونه اشونو زدم مادر مهسا در و باز کرد و تعارف کرد برم داخل پدرشم داخل اتاق خواب بود و من از خانم قربانی خواهش کردم بیدارش نکنن.....

مادر مهسا بعد از اینکه تعارف کرد تا بشینم و گفت که میخواد بره تا برام چایی بریزه ازش خواهش کردم برم داخل اتاق مهسا رو ببینم شاید یه سر نخ پیدا کردم اونم گفت که مشکلی نیست.....

بعد از اینکه وارد اتاقش شدم شروع کردم به گشتن کمدها و کشوها تقریبا خالی بودن چون وسایلاشو آورده بود خونه ی خودمون و هیچ چیزی برام جالب توجه نبود و همین شد که از اتاق اومدم بیرون و پیش مادر مهسا برگشتم.....

.
.

.

فردا صبح وقتی رفتم اداره بعد از اینکه کتمو در آوردم و نشستم روی صندلیم در اتاقمو زدن.....

مهران: بفرمایید

وحید داخل اتاق شد و گفت:

وحید: سلام صبح بخیر

مهران: سلام صبح توام بخیر

مهران: پرینت پیام ها و تماس ها رو گرفتم

مهران: خوب!

وحید: ببین مهران چیز خاصی پیدا نشد جز یه پیام

مهران: چی؟!

وحید: بیا خودت ببین

وحید بعد از اینکه پرینت ها رو جلوی روم گذاشت با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت.....

هر کلمه اش که میخوندم تعجبم بیشتر میشد.....

این شماره ی مهرداد هستش! خدایا چطور ممکنه؟! یعنی مهرداد میدونسته که زن من قبلا؟!

اون از کجا میدونسته؟!

گوشی موبایلمو برداشتم و شماره ی مهرداد و گرفتم.....

یک بوق

دو بوق

.....

مهران: الو مهرداد

مهر داد: الو سلام داداش خوبی؟
 مهران: ممنون پاشو بیا اداره آگاهی کارت دارم
 مهر داد: چیزی شده؟
 مهران: اره پاشو بیا اینجا میفهمی
 مهر داد: خوب داداش بگو چی شده!
 با صدای تقریبا بلندی پشت تلفن گفتم:
 مهران: دارم میگم پاشو بیا اینجا! تا 1 ساعت دیگه اینجا نباشی
 میام در خونه با دستبند میارمت اینجا زود باش!
 بعدم تلفن و قطع کردم.....

.
 .
 .
 نشسته بودم داخل اتاقم که یه سرباز اومد و گفت که مهر داد
 میخواد بیاد داخل اتاقم منم بهش گفتم بگو بیاد و بعد مهر داد
 اومد داخل.....

مهر داد: سلام

مهران: بگیر بشین

مهر داد بعد از اینکه روی صندلی نشست گفت:

مهر داد: مهران چی شده جریان چیه؟

بعد برگه های پرینت پیام هارو جلوی مهر داد پرت کردم و گفتم:

مهران: تو بگو جریان چیه؟ این پیام و تو به زن من دادی؟
مهر داد از تعجب چشماش گرد شده بود اولش یکم سکوت کرد و بعد که دید راه فراری نداره شروع کرد به حرف زدن.....

مهر داد: ااره

مهران: خوب ادامه بده میشنوم

مهر داد: این جریان برای 3 سال پیش هستش من و مهسا با هم یک سالی دوست بودیم

مهران: چی؟ پس چرا الان داری اینو میگی به من؟

مهر داد: من تا شب عروسیتون نمیدونستم این مهسا همون مهسا هست کی باید بهت میگفتم؟ البته قبلش شک داشتم عکسشو دیده بودم ولی گفتم شاید شبیهش باشه بعد شب عروسیتون دیدم مطمئن شدم خودشه

مهران: از اول مو به مو با جزئیات برام همه چیو تعریف میکنی

مهر داد: خوب گفتم دیگه داداش دوست بودیم

مهران: ببین مهرداد مثل بچه ی آدم صحبت کن وگرنه به
جون بابا و مامان قسم، میفرستمت امشب تو بازداشتگاه فردا
ازت بازجویی میکنم

مهرداد: تو به من شک داری؟ فکر میکنی من اونو کشتم؟

مهران: اره توام مظنونی الان ولی باید حرف بزنی همه چیو
بگی

مهرداد: واقعا که داداش

مهران: اینجا اداره ی پلیس هستش منم الان پلیسم توام
مظنون، پس بنال ببینم جریان شما دوتا چی بوده؟

(داستان از زبان مهرداد)

بعد از اون دادی که مهران سرم زد شروع کردم به گفتن
حقیقت درباره ی گذشته.....

مهرداد: 3 سال پیش تولد دوستم بود داخل یه کافی شاپ 3،4
تا پسر بودیم 3،4 تا دختر؛ بعد اونجا با مهسا آشنا شدم شماره
اشو از دوست دختر دوستم گرفتم با مهسا دوست بود بعد
بهش پیام دادم اولش یکم ناز میکرد من با کسی دوست نمیشم
دیگه بعدش قبول کرد یه چندباری اکیپی رفتیم بیرون یه
چندباری ام با هم تنهایی من خیلی دوستش داشتم قصدم
از دواج بود ولی بعد یه مدت دیدم رفتارش سرد شده از 40 تا

پیام که میدم یکیشو جواب میداد، میگفتم بریم بیرون بهونه
میاورد که نمیام بعدش باهام بهم زد

مهران: همین؟

مهر داد: خوب اره دیگه چی بگم همینا بود

مهران: یه چیزی هنوز بهم نگفتی مهر داد

مهر داد: خیلی خوب یه دوباری ام با هم رابطه داشتیم ولی اون
موقع من نه بهش اصرار کردم و نه به زور بوده خودشم
راضی بود به جون مامان و بابا راست میگم

مهران: دفعه ی آخرت بود جون مامان و بابارو قسم میخوری

مهر داد: چشم

مهران: وقتی با تو بود دختر بود؟

مهر داد: نه نبود وگرنه من انقدرم لجن نیستم بخوام با دختر
مردم این کارو کنم! گفت دوست پسر اولش گولش زده اینم
بچه بوده!

مهران: نگفت دوست پسر اولش کی بوده؟

مهر داد: گفت ولی اسمش یادم نمیاد

مهران: تو اون دوست و رفیقای مشترکتون کسی هست بدونه
پسره کی بوده؟

مهر داد: یعنی تو میگی کاره پسره بوده مهسا رو کشته؟
 مهرا ن: بالاخره باید همه ی احتمالات و در نظر بگیریم
 در حالی که یکم به مغزم فشار آوردم یاد پریسا افتادم.....
 مهر داد: پریسا میدونه

مهرا ن: پریسا کیه؟

مهر داد: زن بابک دوستم اون دوست مهسا بود با هم خیلی
 صمیمی بودن

مهرا ن: یه زنگ بزن یا حضوری برو از شون پپرس فقط
 سریع وقت نداریم! اون قاتل بی شرف داره راست راست راه
 میره و به ریشمون میخنده

مهر داد: باشه تا شب خبر شو بهت میدم من میتونم برم دیگه
 جناب سروان؟

مهرا ن: خودتو لوس نکن هنوز گندی که زدی یادم نرفته اگر
 بابا و ماما ن از این کثافت کاریات باخبر بشن سخته میکنن
 مهر داد: غلط کردم داداش حالا برم؟

مهرا ن: برو فعلا ولی تو دسترس باش

مهر داد: یعنی چی؟ من 15 روز دیگه میخوام برگردم آلمان
 کار و زندگی دارم

مهران: فعلا یکم سفرتو عقب بنداز اگر میتونی الانم برو دیگه
زود کاری که گفتمو بکن

مهر داد: چشم خدا حافظ

بعد از اتاق مهران زدم بیرون و یه تاکسی گرفتم و رفتم پیش
بابک دوستم.....

(داستان از زبان مهران)

شب خسته و داغون اومدم خونه سرم داشت از درد میترکید
به محض اینکه رسیدم خونه مهر داد اومد جلوی در و گفت:

مهر داد: سلام داداش بیا تو اتاق مامان اینا نفهمن کارت دارم

مهران: باشه بریم

بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و بابا اومدیم داخل اتاق
مهر داد و درم بستم که صدامون بیرون نره.....

مهران: خوب چی شد؟

مهر داد: رفتم پیش بابک زنگ زد به زنش پریسا گفت یه پسر ه
لات و بی سروپایی بوده به اسم افشین احدی تو سوپرمارکت
باباش کار میکرده اون موقع الان دیگه نمیدونه

مهران: باشه اسمشو میدم بچه ها اداره فردا آمارشو در بیارن
داشتم از اتاق مهر داد بیرون میزدم که گفت:

مهر داد: داداشی آشتی ایم؟

مهران: نه

مهر داد: بابا اون جریان مال 3 سال پیش بوده الان دیگه از این کارا نمیکنم

مهران: من میدونم تو چه حقه بازی هستی تو الان رفتی آلمانم به گند کشیدی

بعد یه نیشخند بهش زد و از اتاقش اوادم بیرون.....

بعد از شام از مادرم یه قرص مسکن گرفتم تا بخورم،

هیچوقت اهل خوردن قرص مسکن و اینا نبودم ولی انقدر که فشار روم بود که سرم داشت از درد میترکید بعدشم رفتم داخل اتاقم و روی تختم دراز کشیدم و به دقیقه نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.....

صبح وقتی رسیدم اداره اول رفتم اتاق وحید و اسم این پسر ه افشین احدی و بهش دادم آمارشو در بیاره.....

بعد از یکی دو ساعت که تو اتاقم بودم وحید در زد و اوادم داخل اتاقم و گفت:

وحید: مهران رفتم آمار پسر رو در آوردم

مهران: خوب؟

وحید: حدود یک سال و نیم پیش تو جاده ی شمال تصادف کرده و مرده

مهران: پس کار اون نبوده! دیگه مغزم کار نمیکنه نمیدونم باید چکار کنم! تو ایده ای نداری؟

وحید: والا منم مثل تو کسی به ذهنم نمیرسه

بعد از اینکه با دست شقیقه هامو مالیدم گفتم:

مهران: از دیشب تا حالا سرم داره میترکه

وحید: حالا زیاد بهش فکر نکن تا بعدا میشینم یکم فکر امونو میزاریم رو هم دوباره پیگیر میشیم بفهمیم کار کیه

مهران: باشه دستت درد نکنه خیلی بهت زحمت دادم

وحید: نه خواهش میکنم انجام وظیفه است کاری داشتی داخل اتاقم فعلا

بعد درو بست و رفت و من دوباره نشستم یه چرتکه بندازم ببینم کار کدوم بیشرفی بوده.....

(3 روز بعد)

(داستان از زبان مهرباد)

پای کامپیوتر اتاقم نشسته بودم و در حال بررسی های ایمیل هام بودم که دیدم در اتاقمو میزنن.....

مهر داد: بله

مادرم در اتاقم باز کرد و گفت:

معصومه: پسرم کار داری؟

مهر داد: یک مامان چطور مگه؟

معصومه: گفتم اگر کاری نداری بری خرید که میگی کار دارم و لش کن

مهر داد: نه مامان همین الان میرم

معصومه: دستت درد نکنه پسرم

بعد از اینکه لیست و از مادرم گرفتم داشتم پیاده به سمت هایپری که نزدیک خونمون بود میرفتم که دیدم یه موتوری داره بهم نزدیک میشه ولی پشت سرم بود توجه نکردم یک خودمو کشیدم اونطرف تر که بهم نخوره که دیدم موتوریه جوی پام ترمز زد و یه نفر از ترکش پیاده شد و به سمت من اومد کلاه کاسکت داشت و نمیشد صورتشو ببینم، فقط یه لحظه برق چاقویی که تو دستش بود به چشم خورد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

(داستان از زبان مهران)

تو اتاقم در حال رژه رفتن بودم از این ور به اون ور که کار هر روزم بود به عالم و آدم شک کنم و برم تحقیق بعد تهش

بفهمم که نه کار اون نبوده دیگه داشتم رسماً روانی میشدم که دیدم گوشیم روی میز داره زنگ میخوره.....

مهران: الو

محمدرضا: الو مهران سریع بیا بیمارستان

مهران: بیمارستان برای چی بابا؟

محمدرضا: مهرداد و تو خیابون با چاقو زدن زود باش

مهران: همین الان خودمو میرسونم

سریع تلفن و قطع کردم و از اداره زدم بیرون تو راه به 2،3 نفری خوردم که حتی فرصت نشد بهشون بگم ببخشید وقتی نشستم توی ماشین مثل دیوونه ها رانندگی میکردم فقط خدا میدونه چندتا خط قرمزو رد کردم تا به بیمارستان رسیدم، با پرس و جو خودمو بالاخره به محل مورد نظر رسوندم و بابارو از دور دیدم و صداش زدم.....

مهران: بابا

محمدرضا: اومدی؟

مهران: چی شده؟

محمدرضا: هیچی خدا رحم کرد ضربه کاری نبوده مهرداد و عمل کردن فعلاً تو مراقبت های ویژه است فردا میبرنش بخش

مهران: وای خیلی ترسیدم خداروشکر تو راه 4 دفعه نزدیک بود تصادف کنم

مهران: مامان کو؟

محمدرضا: مادرت فشارش افتاده زیر سرمه

مهران: من برم پیشش؟

محمدرضا: تو بمون اینجا من میرم پیش مادرت

مهران: چشم

بعد رفتن پدر و تماشا کردم.....

یعنی چی درک نمیکنم مهسا چاقو خورده، مهر داد چاقو خورده! این کدوم بی شرفیه که یه چاقو برداشته اومده سراغ اعضای خانواده ی من؟!

وقتی مهر داد به هوش اومد بعد از کلی خواهش و تمنا از پرستار اجازه گرفتم برم برادرمو ببینم وقتی رسیدم بالا سرش چشماش نیمه باز بود که تا منو دید چشماشو باز کرد و یه لبخند به من زد، به سمتش رفتم و منم بهش لبخند زدم و گفتم:

مهران: خوبی داداشی؟

مهر داد: اره خوبم فقط یکم درد دارم

مهران: خوب میشی خطر خداروشکر رفع شده

مهر داد:اره عزرائیل فقط اومد دو سه دفعه نگاه نگاه کرد و رفت!خخخخ!آخ!

مهران:تو رو تخت بیمارستانم دست از لودگی و مسخره بازی برنمیداری؟واجبه بخندی که دردت بگیره؟

مهر داد:مهران

مهران:جانم داداش

مهر داد:آشتی ایم دیگه؟

دوباره بهش لبخند زدم و دستشو گرفتم تو دستم و گفتم:

مهران:اره آشتی ایم!مهر داد ندیدی ضارب کیه؟

مهر داد:کلاه کاسکت داشت صورتشو ندیدم ضربه ی اول و که زد مچ دستشو گرفتم و تا اومدیم درگیر بشیم دو سه نفری ام اومدن سمتمون که ترسید گیر بیفته به خاطر همین سریع نشست رو موتور و بعدش رفت

مهران:مهر داد داداشم فکر کن چاقو خوردن تو یه ربطی به کشته شدن مهسا داره این یه نشونه است

مهر داد بعد از اینکه یکم فکر کرد و گفت:

مهر داد:فقط تنها چیزی که یادمه آستینشو داده بود بالا یه تتو روی دستش بود

مهران:چی بود؟

مهر داد: یه ستاره ی 8 پر

مهران: ستاره ی 8 پر؟

مهر داد: اره

مهران: باشه ممنون استراحت کن داداش من بیرونم پرستار
گفت فقط 10 دقیقه پیش برادرت میتونی بمونی

مهر داد: مامان و بابا خوبین؟

مهران: اره خوبن نگران نباش فقط استراحت کن

بعد اینکه سر مهر داد و تو بغلم گرفتم و بوسیدم بهش گفتم:

مهران: یادته بچه بودیم دزد و پلیس بازی میکردیم؟

مهر داد: اره تو همیشه دوست داشتی پلیس باشی

مهران: ولی نمیدونم چرا الان دیگه دوست ندارم پلیس باشم

بعد اشک توی چشمم جمع شد که قبل از اینکه اولین قطره ی
اشک به پایینم بچکه از اتاق زدم بیرون.....

.
.
.

فردا صبح وقتی رفتم اداره یه راست رفتم تو اتاق وحید و حتی یادم رفت در بزنم.....

مهران: وحید یه اتفاقی افتاده

وحید: سلام خوبی؟ چی شده؟

بعد اینکه نشستم روی صندلی رو به روی وحید شروع کردم ماجرای دیروز مهرباد و برایش تعریف کردم.....

وحید: پس ما داشتیم راهو عوضی میرفتیم طرف با تو دشمنی داره نه خانم خدا بیامرزت

مهران: اره یه چیز دیگه یادم رفت بگم

وحید: چی؟

مهران: مهرباد گفت یارو آستین دستشو زده بوده بالا رو دستش یه تتو داشته یه ستاره ی 8 پر

وحید: ستاره ی 8 پر؟

مهران: اره

وحید: بزارم بدم بچه ها داخل اینترنت سرچ کنن ببینیم چی هست این ستاره ی 8 پر

مهران: ممنون من میرم تو اتاق خودم فعلا

وحید: برو خبری شد بهت میگم

بعد از اینکه او مدم داخل اتاقم یه زنگ به مامان زدم و حال
مهر داد و پرسیدم که گفت خوبه و خیالم راحت شد.....

یه مدت که گذشت وحید اومد داخل اتاقم و عکس ستاره ی 8
پر و نشونم داد و گفت:

وحید: ایناهاش اینو جایی ندیدیش؟

مهران: نه والا

وحید: حالا بازم خودش یه سرنخه از هیچی بهتره اگر چیزی
یادت اومد بهم بگو

مهران: باشه حتما

وحید: من رفتم فعلا

بعد از اینکه وحید رفت زل زدم به عکس و هرچی بیشتر زل
میزدم کمتر یادم میومد که این طرح و کجا دیدم!

.
.
.

(3 ماه بعد)

روزها از پس هم میومد و میرفت و من هرچی تلاش کردم
قاتل مهسارو پیدا کنم به هیچ نتیجه ای نرسیدم توی این مدت

خیلی اتفاقا افتاد من از بخش دایره ی جنایی منتقل شدم به دایره ی مبارزه با جرایم مالی و مهر داد هم بعد اینکه کامل خوب شد رفت آلمان و منم اون خونه ای که جهیزیه ی مهسا بود و خالی کردم و فروختم و یه جای دیگه خونه خریدم دیگه دوست نداشتم اون خونه رو داشته باشم.....

امروز اومدم سر خاک مهسا، یه سنگ قبر سفید براش سفارش داده بودم بسازن و یه شاخه گل رزم رو سنگ قبرش حک کنن چون مهسا عاشق گل رز بود..... نگاه میکنم به یه سنگ سرد..... سنگی که اسم رزم روش حک شده.....

(مهسا قربانی)

تو دلم فقط یه چیز داشتم که به مهسا بگم مهسا شرمندتم نتونستم قاتل تو پیدا کنم و اونو به سزاش برسونم واقعا شرمندتم!

امروز صبح وقتی رسیدم اداره دیدم در اتاقم بازه و وقتی رفتم داخل دیدم که وحید داخل اتاقم منتظر هستش تا من برسم.....

مهران: سلام وحید خوش اومدی از این ورا؟

وحید: سلام مهران ببخش مزاحم شدم اومدم یه خبری و بهت بدم

مهران: چی شده؟

وحید: قاتل زنت و دستگیر کردیم

متعجب و حیرون فقط به وحید نگاه میکردم حتی نمیتونستم حرف بزنم تا اینکه خود وحید وقتی حال و روز منو دید گفت:

وحید: بیا بشین مهران

اومدم صندلی رو به روی وحید نشستم و فقط یک کلمه گفتم:
مهران: کیه؟!!

وحید: سعید شهبازی

مهران: سعید شهبازی کیه؟

وحید: یه متهم بوده که دستگیر کردنش تقریبا کار سختی بوده ولی تو حدود 5 سال پیش دستگیرش کرده بودی

مهران: پس اگر دستگیرش کرده بودم بیرون چکار میکرده؟
وحید: تو راه زندان تا دادگاه با کمک دو سه نفر فرار میکنه

چند سالم مخفی زندگی میکنه تا به موقعش بیاد ازت انتقام بگیره، انگار موقعی که داشتی دستگیرش میکردی یه گوله زدی تو پاش بیشتر سر اون ازت شاکی بوده

مهران: چطور فهمیدی کار اونه؟

وحید: بعد از چاقو خوردن برادرت که متوجه شدیم مشکلتش با تو هستش یه نفرو نامحسوس گذاشتیم تعقیبت کنه بعد از اینکه مامورا متوجه میشن یکی دورادور همش حواسش به تونه بهش شک میکنن و تعقیبش میکنن و لونه اشو پیدا میکنن

مهران: ستاره 8 پر رو دستش بود؟

وحید: آره

مهران: هرچی فکر میکنم چیزی یادم نمیاد این بابارو من دستگیر کرده باشم

وحید: خوب طبیعیه منم بودم یادم نمیومد ما در روز میدونی چندتا پرونده زیر دستمون هست؟!

با دست شقیقه هامو مالیدم و گفتم:

مهران: میخوام ببینمش

وحید: ببین بخوای هماهنگ میکنم ببینیش ولی من میگم این کارو نکن اعصابت میریزه بهم بسپرش دست قانون حکمشم که معلومه چیه دیگه

مهران: خیلی زحمت کشیدی وحید ممنون

وحید: خواهش میکنم انجام وظیفه بود فکر کنم دیگه امشب راحت بخوابی

فقط به یه لبخند کوتاه اکتفا کردم.....

بعد از اینکه وحید رفت یه حس عجیبی داشتم درسته قاتل پیدا کردیم و خیالم راحت شد ولی ناراحت بودم از این بابت که مهسا فقط برای انتقام جونشو از دست داده بود.....

.
.
.

(5 سال بعد)

امروز حکم سرگردیم اومد و خیلی خوشحال بودم تصمیم گرفتم تو مسیر که دارم میرم خونه شیرینی و گل بخرم که این شادی و با اعضای خانواده ام تقسیم کنم وقتی رسیدم خونه دیدم تمام چراغا خاموشه..... تعجب کردم و بلند گفتم:

مهران: کسی خونه نیست؟

یه دفعه چراغ روشن شد و یه کیک تولد جلوی صورتم قرار گرفت و سمیرا بلند گفت:

سمیرا: عشقم تولدت مبارک

بعد از اینکه ازش تشکر کردم مامان و بابام و پدر و مادر سمیرا و خواهر و برادر و همسر خواهرش اومدن جلو بهم تبریک گفتن و بعدشم نوبت پسر من بود که از روی زمین که داشت با ماشین کوچولوش بازی میکرد بلندش کنم و به گونه اش بوسه بزنم و بگم:

مهران: عشق بابا تو تبریک نمیگی؟

بعد سامیار یه لبخند به روم زد که دلم برایش ضعف رفت و دوباره شروع کردم به بوسیدن پسر من.....

از اون روزی که با سمیرا آشنا شدم و ازدواج کردیم زندگی خوبی داشتیم یه پسر 2 ساله به نام سامیار دارم و یه دخترم که تو راه هستش و 3 ماه دیگه به دنیا میاد.....

بعد از صرف شام به همگی اعلام کردم که من جناب سرگرد شدم و همه خوشحال شدن و بهم تبریک گفتن.....

نشسته بودیم در حال صحبت کردن که دیدم گوشیم داره زنگ میخوره وقتی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم دیدم مهرداد هستش.....

مهران: الو سلام داداش گلم

مهر داد: سلام داداشی تولدت مبارک

مهران: یعنی تو یادت بود؟

مهر داد: معلومه که یادمه یه داداش که بیشتر ندارم

مهران: ممنون چه خبر؟

مهر داد: سلامتی راستی آلیس هم سلام میرسونه و تولدتو گفت
بهت تبریک بگم

مهران: ممنون توام سلام برسون، کی به سلامتی میاید ایران؟

مهر داد: برای تابستون میایم به آلیس قول دادم ببرمش کل
ایران و نشونش بدم بخصوص شهرهای تاریخی مثل اصفهان
و شیراز و اینا

مهران: تشریف بیارید قدمتون سر چشم

مهر داد: اون جیگر عمو چطوره؟

مهران: هیچ مشغول شیطونی

مهر داد: گوشه رو بده مامان و بابا هم حرف بزنم

مهران: باشه از من خداحافظ، راستی مهر داد یادم رفت بهت
بگم سرگرد شدم

مهر داد: راست میگی داداش؟

مهران:اره

مهر داد:وای خیلی خوشحال شدم ما همگی بهت افتخار میکنیم
مهران:برای منم باعث افتخار هستش که به وطنم خدمت
کنم.....

(پایان)

1401/12/3

ساعت 12:43

یک بیت شعرم تقدیم به مخاطب خاص:
قصه ی عشق تو در دل من این است
در باغچه روئیده گیاهی که نباید.....

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://romanbook.ir> وارد

سایت شوید.

